

جلد اول

Ketabton.com

تند باد حوادث

(از درون و اندکی از برون)

احمد ولی پنجشیری

مشخصات کتاب:

نام کتاب: تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)
مؤلف: احمد ولی پنجشیری
ناشر: انتشارات صفحه نو
چاپ: مطبعه صفحه نو
تیراز: ۱۰۰۰ جلد
سال: ۱۳۹۸ خورشیدی
قیمت فی جلد: ۱۸۰ افغانی



کلیه حقوق چاپ و تکثیر برای ناشر محفوظ است. هر نوع کاپی برداری،
فوتوکاپی و تکثیر الکترونیکی بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع می‌باشد.

آدرس: کوته سنگی، کابل - افغانستان

شماره تماس: ۰۷۷۶۸۶۳۴۰۳

به یاد برادران شهیدم

اسدالله پنجشیری و میرویس پنجشیری

که در ذکاوت، ظرافت، رشادت و صمیمیت بی بدیل بودند.

I □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بجای مقدمه

نبشته‌ای را که خواننده گرامی اکنون در جلو چشمان تیز بین خویش قرار داده است، عصاره و چکیده ایست از حوادثی که صاحب این قلم در متن آن قرار داشته و یا از ورای حوادث به آن درک‌ها و برداشت‌ها رسیده است.

با گذر زمان و چرخش دوران خاطرات زیادی در لوح حافظه نقش می‌بندند که پاره‌ای از آنها را بمثابة مصالح خام تاریخ که قرار است و باید نوشته شود، می‌بایست نوشت و بازگو کرد تا بقول مولانا:

پیش از آن کین خاکها خسفنش کنند

پیش از آن کین باد ها نسفش کنند.

ذکر چند نکته را در هنگام خواندن این نبشار مفید می‌دانم:

۱. از دور ترین حادثه‌ای که من بحیث شاهد عینی آغازیده ام (از

زمان سرنگونی جمهوری شاهانه سردار داود و ظهرور باند

"دیموکراتیک" خلق یعنی از آوان ۱۲ سالگی بنده تا آغاز این

نبشار در دسمبر سال ۲۰۰۹ ترسائی) من در مجلد نخست

این اثر به ذکر آن حادثی پرداخته ام که در روشنگری زاویه

ای از زوایای تاریک تاریخ پرپیچ و خم و خونبار میهن پاک

مان مدد برساند و اینجا به چیزی از جنس بیوگرافی اشخاص

پرداخته نشده است الا در یکی دو مورد آنهم خیلی به اختصار.

۲. چون در جوشش این خاطرات پر تلاطم، نظم توالی و تواتر

زمانی نبوده است، من آنها را همانطور دست نخورده بیان

کرده ام، حتی بدون باب بندی.

۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

۳. شاید خواننده ذهین در لابلای اشعار و متن هایی که جا جای این نبشتار بحیث شاهد مدعای بکار برده شده است، خطاهای را ببیند، این بیشترینه بدان سبب است که من آنها را به همان شکل "مغلوط" از نسخه های چاپی اینچنین بحافظه سپرده ام و اکنون در باز دهی آنها از نهانخانه حافظه جانب امانت را رعایت می کنم و در ابراز و اظهار برداشت های خود حتی بخود هم صادق می مانم چون من خود را هم فی الواقع از ورای این همه سالها می بینم و بی هیچگونه تعارف، ماست مالی و واژون جلون دادن ها، حقیقت را قربان مصلحت نمی سازم و به چیزی از جنس تعصبات زبانی، تباری، نژادی و مذهبی باور مند نمی باشم و فقط "انسانم آرزوست".

با آنکه از بیدل بیاد میآورم که:

در جهان خلق از هر خلقتی آدم کم است
باز در اصناف آدم، آدم محروم کم است
با چنین موجی که عالم غرقه طوفان اوست
در جین های مروت احتمال نم کم است.
ولی من علیرغم این "خروش ازلی و ابدی" می گویم:
"آنکه یافت می نشود، آنم ارزوست"

۴. خواننده اینجا می بیند که خلاف روای مسنون، تقریظ یا پیشگفتاری فاضلانه از جانب کسی دیگر نوشته نشده و بیشترینه صاحب این قلم این زحمت را بدوش کسی ننهاده است.

۳۰ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

۵. باری عزیزی از سر مهر توصیه می فرمود که ارباب تاریخ و
جغرافیای کنونی وطن جنگرده مان پذیرای خوبی برای بیان
این نوع حقایق نیست و بویژه خاطر لطیف پاره ای از آغازاده
ها و ناز پرورده ها را خواهد خراشید.

پاسخ من خیلی صریح و کوتاه بود:
کار هر بز نیست خمن کوختن
گاو نر میخواهد و مرد کهن.

در بیان آنچه تو حقیقت می پنداری، بایستی بیباک، نترس و صادق
باشی و کالای چرکین تعلقات و تعصبات مصلحت گرایانه را کنار
بگذاری و نان ذلت و خواری نخوری و این خود نه کاریست خرد!
میدانیم.

دبستانی که درسش فکر نو ایجاد نتواند
به مضمون و به درس و کله استاد آتش زن!
و نیز میفرمود که آیا تو ازین پس به آن دیار می توانی بروی!
بر سبیل شوخی از شاعر پشتو اینگونه مثال آوردم:
وائی اغیار چه پشتو د دوزخ ژبه ده
زه به جنت ته په پشتو سره خم.

۶. در مجلدی دیگر که اندکی پس از این خواهد رسید، رده ها و
نشانه های بیوگرافیک پی گرفته شده است تا ممد درک
بایسته بعضی از کنش ها و عملکرد های افراد مورد نظر باشد.

۷. از زحمات خستگی ناپذیر و بی شایی آقای برگزیده پنجشیری
قلباً ابراز امتنان می کنم با باور اینکه بی آنهمه زحمت، چاپ
این ورق پاره ها برای بندۀ مقدور نمی بود.

۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ناشر شجاع و نترس اثر آقای معانی را سپاس ویژه باید گفت
که بیباکی و پشتکار ایشان دلگرمی این خیر را به نسلی که
از هر گونه "بند تعلق آزاد است" بیشتر میسازد. او هماره به
این توصیه شهید غلام نقشبند خان دشتی هروی عمل می
کند که:

فلاح قوم را در وحدت ملی توان جستن
اساس ما و من از مبدأ ایجاد آتش زن.

احمد ولی پنجشیری
هورت، جرمنی ۱۰,۹,۲۰۱۹

۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

Das Gedächtnis der Menschheit für erduldete Leiden ist erstaunlich kurz. Ihre Vorstellungsgabe für kommende Leiden ist fast noch geringer.

Diese Abgestumpftheit ist es die wir zu bekämpfen haben, ihr äußerster Grad ist der Tod.

Lasst uns das tausendmal Gesagte immer wieder sagen, damit es nicht einmal zu wenig gesagt wurde!

Lasst uns die Warnungen erneuern und wenn sie schon wie Asche in unserem Munde sind!

Bertolt Brecht

حافظهٔ بشر برای رنج‌های محمول بطور شگفت‌انگیز کوتاه است و برای رنج‌هایی که اندر راه اند، ازین هم کوتاه‌تر. با این ذلت می‌باشد مبارزه کرد، چون در نهایت به نیستی و مرگ می‌انجامد. بگذار هزار بار گفته شده را بار بار دیگر گفت، تا حتاً یک بار هم کم گفته نشده باشد.

بگذار هشدار‌ها را تجدید کنیم، حتی اگر در دهان ما مثل خاکستر باشند.

برتولت برشت

۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

فرد چون پیوند ایامش گسیخت
شانه ادرارک او دندانه ریخت
قوم روشن از سواد سرگذشت
خود شناس آمد ز یاد سرگذشت
سرگذشت او گر از یادش رود
باز اندر نیستی گم می شود
ربط ایام است ما را پیرهن
سوژنش حفظ روایات کهن
چیست تاریخ ای ز خود بیگانه ای
داستانی، قصه ای، افسانه ای؟
این ترا از خویشتن آگه کند
آشنای کار و مرد ره کند
روح را سرمایه تاب است این
جسم ملت را چو اعصاب است این
ضبط کن تاریخ را پاینده شو
از نفس های رمیده زنده شو

۷ □ تند باد حواویت (از درون و اندکی از برون)

سر زند از ماضی تو حال تو
خیزد از حال تو استقبال تو
مشکن ار خواهی حیات لا زوال
رشته ماضی ز استقبال و حال

موج ادراک تسلسل زندگی است
می کشان را شور قلقل زندگی است.

اقبال لاهوری
(رموز بینخدی)

۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

در خور هر لفظ باید پی به معنی بردنست
آشنای شیشه اینجا محرم راز پری است.
(بیدل)

۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

من بعد از زندانی شدن عبیدالله، فضای اختناق آمیز پوهنتون را برخود خفقان آور تر میدیدم و از یک حادثه ناگوار در حال اتفاق در هراس بودم، در عین حالی که از کیف و کان ارتباطات عبیدالله با حضرت ها کما کان آگاهی داشتم و از نقش او بحیث آتش بیار معركه و خادم کم مزد آنان می دانستم، چون او فقط به این دل خوش می کرد که از کارت هویتی که با مهارت بوسیله آغا صاحب های درز خیل جعل شده و بارها از باز پرسی های منسوبيں تالاشه دولتی پیروزمندانه رد شده بود، استفاده می کرد و اينرا پاداشی بس بزرگ برای خود می دانست که در شهر کابل نسبتاً بدون دغدغه فکري گشت و گذار کند. على الرغم اينها عبیدالله اندکترين اشارتى از آنچه که او با آغا صاحب ها و شركاي ديگر در ميدان هولائي کابل کرده بودند، برای من نکرده بود، نمى دانم چرا؟

شاید از من خجالت می کشيد و پيشاپيش نظر و عکس العمل مرا به اين عمل ويرانگر که باعث قتل بسا بيگاناهان شده بود، حدس مي زد؟ اما برای بسا افراد ديگر ازبن عمل انفجاری ميدان با مباراکات و تبختر ياد کرده بود، تا جايیکه حتى در مراسم تشییع جنازه و فاتحه مومیم برای این و آن (از جمله برای عبدالهادی) نیمه آشکار و پس پسک کنان گزارش داده بود که با همکاري چند نفر ديگر کاري کلان کرده است!! عبدالهادی در همانجا برایش گفته بود که کاري خراب کرده است، چون يكی از رفقای او را که فردی غير حزبی بوده است، قربانی اين حادثه گردانیده اند. بهر صورت من در سیماي عبیدالله کمی بى صبری و نا قراری و يأس شدید را ملاحظه می کردم و از رغبت او به زندگی کردنی آرام و بدون سرخوردگی و سرگردانی، ولو با کار کم در

۱۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

آمد اما با آبرو، آگاهی داشتم، مخصوصاً این رغبت و اشتیاق در او آنوقت جنبیدن می‌گرفت و به تفکر برانگیخته می‌شد که من از فضایل و جوانمردی ها و مناعت نفس برادر قهرمان خودش (محمد موسی) برایش یاد می‌کردم و میخواستم که او بیشتر علاقه به مطالعه انبوه کتاب های محمد موسی پیدا کند و بار ها برایش میگفتیم که محمد موسی علی الرغم تضییق شدید اقتصادی رغبت بسی حد و حصری بمطالعه و تجهیز فکری خویش داشت و از هر امکانی ولو کوچک استفاده کرده و کتاب های نایاب را جمع آوری می‌نمود.

به پیشنهاد نسیم و به امید اینکه رئیس سیلوی مرکزی که از شناخته هایش بود، شاید در توظیف او بحیث کارگر سیلوی مرکز کاری کرده بتواند در یکی از روز های سرد زمستان که برف بر همه راه ها دامن گسترانده بود، بطرف سیلوی مرکزی حرکت کرددیم. در جریان طی کردن و کوبیدن راه برف آلود من به تفسیر و تأویل این غزل بیدل پرداختیم که سخت مورد توجه و علاقه اش قرار گرفت.

یک دو نفس خیال باز، رشتہ شوق کن دراز

تا ابد از ازل بتاز، ملک خداست زندگی
دل بزبان نمیرسد، لب بفغان نمیرسد

کس به نشان نمیرسد، تیر خطاست زندگی
خواه نواب راحتیم، خواه طنین کلقتیم

هرچه بود غنیمتیم، صوت و صداست زندگی

۱۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

از همه شغل‌ها خوشست صنعت عیب پوشیت
پنبه بروی هم بدوز، دلق گداست زندگی
بیدل ازین سراب و هم جام فریب خورده ای
تابه عدم نمیرسی، دور نماست زندگی.

نمیدانم او مسحور و مژذوب کدامیک از تصویر‌های "زندگی"
شده بود و جایگاه خیالی و یا شاید هم حقیقی خود را در کجای این
غزل بیدل میدید، اما چشم‌هایش پیوسته راه می‌کشیدند و از یک امید
بلند حکایت می‌کردند.

دیری نگذشت که دهن پاره گی های عیبدالله و شاید هم از
شرکای او (آغا صاحب‌های درزخیل و واحد) بگوش رویاهای زخم
خورد و مکار دولت پوشالی رسید و این چند جوان ناپخته و کم تجربه
را که از گذشتن هفت خوان رستم و دریدن همه کمربرند‌های امنیتی
استخباراتی خاد برخود می‌باليدند و بريش دولت مزدور و پوليسی خلق و
پرچم می‌خندیدند، بچنگ درندگان خون آشام انداخت، در اندک مدت
همه اينها در پرده‌های تلویزیون ظاهر شدند و بزبان حال آنچه را که
كرده بودند، يك به يك اعتراف نمودند. جريان محاكمه علنی را
شخص رئیس محکمه اختصاصی انقلابی آفای عبدالکریم شادان (از

۱۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

پرچمی های معلوم الحال) رهبری می کرد. دولت پوشالی زخم خورده نیز بدون درنگ و بعد از جمع آوری اعترافات مجرمین، حکم اعدام تمامی این افراد (به استثنای یک فرد بعلت صغیر سن) را صادر نموده و در اسرع وقت اجرا کرد و همه آنان را به خاک و خون کشاند.

من که تا آن هنگام از عاملین این عمل مخرب و زشت (ظاهراً هدف این عمل انفجاری سرنشیان بیشمار یک هواییمی انتونوف بوده است که بعد از سپری نمودن دوره آموزش نظامی پنج ماهه در شوروی بوطن عودت کرده و در جمع دیگر سربازان دولتی و روسی مصروف کشтар و قلع و قمع مجاهدان و مبارزان وطن می گردیدند). اندکترین آگاهی نداشتم ولی بعد از کشانده شدن پای عبیدالله بدین ماجرا، احساس نا امنیتی میکردم و برای خود گزینه ای بهتر از فرار از وطن نمی شناختم، به قول بیدل:

وطن گر مایه افسردن است، آوارگی خوشر

ز نومیدی گذاز سنگ میخواهد شرار او.

شتاب و عجله بنده برای تحقیق این مأمول، مرا با یک گروه از افراد نامتجانس و ناهمگون ملحق ساخت که پیش قراول آن امیر از خویشاوندان عبدالسمیع بود. با همراهی برادر سمیع، عبدالواسع و ماما خوانده شان "علم جمیل" که در کوتاه سنگی دوکان رادیو سازی

۱۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

داشت و ۱۳ - ۱۴ نفر دیگر که هیچکدام شانرا قبلاً نمیشناختم، در نیمه های شب از موسیی چهاردهی بصوب لوگر در حرکت افتادیم. توشه راه من فقط ۱۴، ۱۵ هزار افغانی بود و بس، حتا یک لبئ نان خشک هم با خود همراه نداشتیم. امیر پیشاپیش قافله و ما اندر پی اش گام به گام و با احتیاط راه می رفتیم و رعب و وحشت بر همه ما حکومت میکرد.

با آنکه چند کیلو متری معدود از پایتخت دور نرفته بودیم، فکر میکردم در قلمروی کاملاً غریب پا نهاده ام. خانه ها همه گلی بودند و در چند قدمی شهر کابل زندگی بدوى دهاتی حکمفرما بود. این سوال و دغدغه شایق جمال در ذهن من هم تداعی میشد که:

حیات قرن آهن یک جهان اسباب میخواهد
به این قانع چرا گشته که یک گاو و دو خر داری.

پاسی از شب گذشت و نیزه های شعاع آفتاب از افق دور یگان یگان تیر پرتاب میکرد و نوید روشنی میداد، ناچار پناهگاهی بایست پیدا می کردیم. مخروبه متروک یک مسجد جایگاهی بود که در آن اتراف کردیم و آنگاه در روشنی فزاینده روز چهره های همدیگر را خوبتر میدیدیم. با آب خیلی سرد یک جوی کم رمق کنار مسجد مخروب، وضو گرفتیم و یکی پی دیگر ادای نماز صبح کردیم. هر یک بشمول

۱۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بنده از خداوند سبحان طلب استعانت کردیم که به یمن ورد شب و
دعای سحری مان راه دور و دراز مانرا منتهی به ناکجا آباد نسازد.
 ساعتی چند از روز گذشت و آفتاب گرم نوازشگر جان های نیمه یخ
بسته مان شد، امیر آنسوتر بخواب رفته بود که ناگاه سرو کله آدم بد
هیکل ریشویی پیدا شد که از ما علت موجودیت مانرا در آن مکان
پرسید، گوئی با لحنی تحکمی و تهدید آمیز و پولیسی تحقیق و
استنطاق می کند. ظاهراً اسلحه ای نزدش نبود. چند دقیقه ای از
موجودیت این آدمک بد هیکل و از باز پرسی تهدید آمیز و آمرانه اش
نگذشته بود، که امیر از خواب پرید. بمجرد اینکه او امیر را دید، دفعتاً
لحن اش تغیر کرد و بعد از رد و بدل کردن چند جملهٔ تعارفی
احوالپرسی و ازین قبیل با امیر، با کلاه پکول و دستمال گردن خط دار
خود در آنسوی قریه ناپدید شد. امیر او را برای ما معرفی کرد و گفت،
خدا را شکر کنید که من با شما بودم ورنه او دمار از همهٔ تان میکشید.
این شخص بنام سرتور یاد می شود و از جلالان حزب اسلامی گلب
الدین است که مردم نابلد این بلاد را در قطی می کند. حوالی ظهر شد
و ما همه گرسنه شدیم، از یکی از خانه های گلی قریه دود «آشپزخانه»
بهتر است بگوییم دود اجاق متصاعد گردید. برای اینکه از آن توشه ای
هم بما برسد، دو نفر ما آحسته بطرف درب قلعه در حرکت
شدیم جائی که چند طفلک دختر و پسر مشغول خاکبازی بودند، به

۱۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

طلک ها فهماندیم که ما چند نفر مسافر هستیم و همه گرسنه ایم. چند دقیقه ای اطفال بدرون خانه ناپدید شدند و ما از سنجدهای خشکی که در نزدیکی این قلعه از یکی از چند درخت سنجد بزمین ریخته بود، یک یک برچیدیم و بلا فاصله مشغول خوردن شدیم. بنگاه درب قلعه باز شد و دو تا دخترک های مهربان با چند قرص نان تنویری گرم بطرف ما بیامدند و در دلهای ما تخم محبت کاشتند. از ما مطالبه پول نکردند، نان ها را بین خود تقسیم کرده و در اسرع وقت بلعیدیم. احساس گرسنگی مان اندکی فروکش کرد ولی هر آن حسرت لقمه نانی چرب را میخوردیم که میسر نبود. شب فرار رسید. آنطرف تر مسجدی محقر وجود داشت که همه آنجا رفتیم، بعد از ادای نماز خفتن از طرف یکی از خانواده های آن محل چند کاسه سوربای داغ چرب مزه دار رسید که با اشتیاق و اشتهای سرسام آور بر آن حمله کردیم، مولوی صاحب مسجد که آدمی محاسن سفید بود و چشمان سرمه آلود داشت و ظاهراً آدم با وقاری بود، در اثنای صرف غذا چند داستانی از طلحه و زبیر و سعد بن ابی وقاری تعریف فرمود. صحن مسجد را با کاه و نی فرش کرده بودند که چند ساعت شب مهتابی را روی آن خوابیدیم.

شب مهتاب ذوق گریه دارد فیض ها بیدل
کدامیں بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری.

۱۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

صبح شد و قبل از اینکه هوا خیلی روشن و آفتابی گردد به امر امیر و به مسیری که او رهبری میکرد در حرکت افتادیم. چند ساعتی از مارش پیاده مان نگذسته بود که در پای کوه لوگر به یک خانواده وامانده و فرو رفته در یأس و خوردیم، امیر از مرد سالخورده این خانواده علت توقف شانرا در آنجائی که آبادی وجود نداشت و محلی کاملاً متروک بود، پرسید. مرد جواب داد که آنها در مسیر راه پاکستان به پوسته های روس ها برخورده اند، ناگزیر عقبگرد نموده و منتظر اند تا مگر سرو کله روس ها بزودی از این کمینگاه ها گم شوند و آنها به سفر خویش ادامه بدهند.

از شنیدن اینکه روس ها در مسیر تردد مردم بطرف پاکستان کمینگاه های تعییه نموده اند ما نیز سرنوشتی مشابه با این خانواده وامانده پیدا کردیم و میبایست صبر میکردیم تا راه صاف گردد. ولی تا کی؟

چون گزینه دیگری نداشتیم ناگزیر از تن دادن به این انتظار جانکاه شدیم، چون مواد ارتزاقی و خوارو بار با خود نداشتیم، انتظار ما خیلی جانکاه تر میشد. شب دیگر را نیز در یک مخربه بسر بردیم و از گم شدن روس ها خبری نیامد. روز سوم امیر دستور برگشت داد، چون معلوم نبود که این سرنوشت چه مدتی دوام خواهد کرد. در راه بازگشت بطرف کابل از چند متری پوسته روس ها دزدانه عبور کردیم و چون

۱۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

سردی هوا باعث پیچانیدن گوش و پوز عسکر های پهله دار روسی شده بود، خش خش پا های ما را نمی شنیدند و ما نیز در کمال بی سرو صدائی و با خپ خپ رفتن از تیر رس آنها دور می شدیم و آنگه نفس های عمیق می کشیدیم. در فاصله مطمئن و دور از پوسته امنیتی روس ها هر کس بصوبی حرکت کرد و همه از هم جدا شدیم. من و واسع و معلم جمیل با امیر بمنزل او رفتیم و بعد از چندین روز پلوی فوق العاده مزه دار خوردیم و دمی براحتی کشیدیم. حوالی ظهر بطرف خانه های خود در حرکت شدیم. پیش روی پولی تخنیک از واسع خدا حافظی کردم و برای اینکه از اوضاع خانه مطمئن شوم از غرفه تیلفون زنگی بخانه زدم. آنها انتظار زنگ یا نامه بنده را از آنسوی مرز ها می کشیدند! گفتند خیریت است، بیا خانه، نیمه وحشت زده رفتم بطرف خانه! جریان را یکایک و بینه به بینه قصه کردم. گفتند، خیر است، راه دیگری پیدا خواهد شد و من با خود می گفتم:

گداخت حیرتم از فکر سرنوشت تو بیدل

به صیقل آئینه رفت و تو همچنان ته زنگی.

روز ها گذشت، از همسایه ها و از خویشاوندان کسی از فرار بنده بوی نبرده بود و نمی بایست میبرد، تا اینکه سفر جلال آباد که چه بلکه "ماجرای" جلال آباد پیش آمد.

۱۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بوساطت ماما غوربندی با داکتر سلیم عاقلی دندان ساز آشنا شدم و چون او هم عازم پاکستان بود، ما باهم یار غار شدیم. راهبر و راهنمای ما تا شهر جلال آباد کاکای محاسن سفید عاقلی بود که تن به ازدواج نداده بود و بقول خودش راه کابل لاهور را همچون جیب کرتی اش میشناخت.

در شهر جلال آباد در یک مهمانخانه محققر و کثیف نزول کردیم و کاکای عاقلی در ترصد فردی برآمد که ما را از کمربند های امنیتی شهر جلال آباد بصوب پاکستان بوجه احسن بگذراند. تپ و تلاش های او بالاخره نتیجه داد و شخصی را پیدا کرد که همانند خودش محاسن سفید داشت، محرر محاکمه بود و در محله خودش در حومه های علاقه داری بتی کوت پیشمناز مسجد بود. ما به این شخص قاضی صاحب خطاب می کردیم و بر او بسی احترام می گذاشتیم. پول گزاری در اذای این کار از ما طالب بود، که موافقت به پرداخت آن کردیم. عمدۀ پرداخت پول را که مبلغ ۵۰ هزار افغانی میشد، سلیم عاقلی بردوش گرفته بود.

جناب قاضی قاچاقبر قبلًا با راننده یک منی بس که در راه شینوار تردد میکرد، صحبت کرده بود. ما هردو با تغیر قیافه و سرو کله چرک و چروک و با کلاه های پکول و در کنار کجاوه مرغ و چند زن کوچی در منی بس جاگزین شدیم و از شروع مرکز شهر جلال آباد تا علاقه داری

۱۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بته کوت در ثمر خیل از دو، سه کمر بند تالاشی بدون شناسائی و افشا شدن گذشتیم.

در تالاشی های میان راه صاحب منصبان زن نیز بودند که موجودیت چندین زن کوچی با خوار و بار محقر شان که در پهلوی کجاوه های مرغ مقداری هیزم و خار نیز وجود داشت، باعث آن می شد که آنها شک وظن جدی پیدا نکنند و از بازرگانی و تالاشی نسبتاً سری بگذرند. چیزی نزدیک به ده کیلو متر از شهر دور تر رفته بودیم که قاضی به راننده اشاره رساند تا توقف کند، چند جمله مختصراً باهم رد و بدل کردند و بعد از قاضی ما دو نفر هم از موتر پیاده شدیم و موتر به مسیر خود ادامه داد واز نظر ها ناپدید گشت. در کنار جاده قیر ریزی، یک جوی آب روان وجود داشت و کمی آنسو ترک یک قلعه گلی معلوم می شد. از قاضی پرسیدم که این قلعه چه است؟ گفت اینجا مقام علاقه داری بته کوت است و آن قریه گک دیگر را که می بینید در دامنه کوه سفید یا سپین غر می باشد و پشت آن کوه پاکستان است. قاضی گفت که حالا شما واقعاً تصور کنید که در پاکستان هستید چون مهمترین و مشکل ترین موانع را بخیر و سلامتی عبور کردیم. ازین بعد انشا الله مشکل وجود ندارد.

شما امشب در منزل خودم مهمانان عزیز من می باشید و فردا شما را بدست راه بلدها می سپارم و پس فردای آن بخیر و خوبی در خاک

۲۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

پاکستان خواهید بود و خطر برای شما کاملاً منتفی می‌گردد. ما که ازین کمربند های اسطوره ای امنیتی موفقانه به بتی کوت رسیده بودیم، از خوشحالی در لباس نمی‌گنجیدیم. برای قاضی گفتم: قاضی صاحب، سفر ما مصدق این آیه قرآن کریم است که: "و عسی آن تکرهٔ شیاءٌ و هو خیرالکم و عسی آن تحبوا شیاءٌ و هو شرالکم والله علیم و انتم لا تعلمون".

گفت بلی، کاملاً درست است و بیائید که از آب روان این جو «اودس» را تازه کنیم که چنین کردیم، سپس از کنار قلعهٔ علاقه داری آهسته آهسته بطرف قریه در حرکت شدیم چهل- پنجاه متر پیشتر نرفته بودیم که صدای مهیب و دلخراش «دریش» از چند قدمی ما بگوش رسید. متوجه شدیم که هفت- هشت نفر مسلح از گور های سنگر با اسلحهٔ خفیف که بطرف ما نشانه گرفته شده بود، سر بلند نموده و دستور «دست ها بالا» را صادر کردند. در اینجا دریافتیم که:

ایمن از دشمن خاموش شدن ممکن نیست
خطر راهروان از سگ غافلگییر است.

صائب

ناگزیر چنین کردیم. این افراد مسلح اندکی نزدیک ما شدند و فوراً قاضی را شناسائی کردند. بعد از احوالپرسی با او از او پرسیدند که این

۲۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ها کیستند و کجا می روند؟ قاضی بلاfaciale گفت که این ها فراری
های اند که پاکستان می روند و در طول راه با هم آشنا شده ایم!!
منگ و مبهوت ماندیم و بر جنس قاضی قاچاقبر و بزدل لعنت
فرستادیم.

افراد مسلح ما را بدرون قلعه بردند و در یک اتاق محقر بلاfaciale
بازپرسی و تالاشی را بیاغازیدند.

همه سوال ها گرد یک محور می چرخید که ما درین ایام پر آشوب
و نا امن در همچو یک موقعیت جغرافیائی چه می کنیم؟ گرچه
استجواب و باز پرسی همه لحن تحکمی و پولیسی داشت، اما اعمال
зор فزیکی نمیشد. از شخص من پرسیدند که تو اینجا برای چه کار
آمده ای؟ گفتم برای مطالبه و استحصال پول برادرم از یک صاحب
منصب پولیس بنام عبدالله خان.

گفتند، تو او را می شناسی؟ گفتم البته که میشناسم، گفتند، خیر
باشد، بعداً معلوم خواهد شد که راست است یا نه، من با خود عهد بسته
بودم که ولو هر کسی را بمن معرفی کنند، میگوییم این همان عبدالله
خانی که من می شناسم نیست و تجاهل عارف را ادامه می دهم.
دقایقی نگذشته بود که یکی از مستنتطین خاد علاقه داری به
اتفاق ما آمد و گفت که تو دروغ میگوئی، گفتم به چه دلیل؟ گفت با

۲۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

مخابرء بی سیم معلوم کردیم که در تمام علاقه داری بتی کوت صاحب منصبی پولیس که عبدالله خان نام داشته باشد، وجود ندارد. گفتم، این استنباط شما اشتباه است و وجود دارد. من و عاقلی را از این اتفاق محققر بیرون کردند و آنسوی حولی به اتفاقی که طویله مواشی بود، برند. البته حیوانات در آن وجود نداشتند و قسمتی از طویله، نزدیک آخر، با کاه مستور بود. من و عاقلی آنجا خوابیدیم. نیمه های شب از فرط تشنگی زبان در کام ما خشکیده بود. محافظ و پاسبان برج قلعه با لهجه غلیظ پشتوى محلی پرسید چه میخواهید؟ گفتیم، تشهنه هستیم و آب می خواهیم!

گفت: بمیرید، آب نیست. لختی تحمل کردیم و دوباره استغاثه آب را تکرار نمودیم.

پهره دار مسلح از سر دیوار گفت: کمی پیشتر بروید، آنجا انبار مالته است، چند تا بردارید و تشنگی خود را با آن مرفوع سازید. من بدانجا شناختم و دوتا مالتئه چاق را گرفتم و بطرف طویله آمدم، مالته را پوست کردیم و خوریدم، فوق العاده خوشمزه بود.

عطش ما اندکی فروکش کرد. شب را در آن طویله به سحر بردم. با روشنتر شدن روز اندک افراد زیادی، اکثراً پکول پوش، وارد محوطه علاقه داری شدند (شاید کارمندان و منسوبین علاقه داری بودند و یا هم مراجعین عادی که برای حل و فصل کار های شخصی

۲۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

خود به آنجا آمده بودند و یا هم هردو! برای رفع حاجت اجازه خواستم.
گفتند در آن کنج علاقه داری تشناب است و اجازه دارم بروم. متصل به
تشناب ها اتاق دیگری هم بود، مقابل درب آن اتاق شخصی محاسن
سفید در آفتاب پیتو کرده بود. در حالیکه چشم هایش بطرف مردم در
مقابل دفتر علاقه دار بود، نرم نرمک و زیر زبان از من پرسید که
زندانی هستی؟

گفتم بلى، گفت در شهر جلال آباد کسی را می‌شناسی؟ آیا آن
شخص تیلیفون دارد یا نه؟ آن شخص خیر خواه نیت کمک داشت
گفتم بلى، جناب مفتی صاحب در هتل سپین غر.
با تیلیفون هندلی فوراً به هتل سپین غر زنگ زد و همینکه با او
وصل شد، به من موقع داد تا در کمال احتیاط که توجه کسی دیگر
جلب نشود، خیلی خلاصه و سریع حرف خود را بزنم. به مفتی صاحب
سلام کردم و گفتم، من و عاقلی در بتی کوت دستگیر شدیم. بعد از آن
دست در ایزار بند انداخته بطرف مکان اولی خود حرکت کردم و
خوشبختانه مورد سوژن واقع نشدم.

برای عاقلی ماجرا را تعریف کردم، هردو خیلی خوشحال و امیدوار
شدیم که مفتی صاحب و قاضی صاحب پاچا فضل الربی شاگرد شان
حتماً از ارتباطات و شناخت وسیع خویش استفاده کرده و به نحوی ما را
بزودی نجات خواهند داد و از چنگال دژ خیمان خواهند رهانید. بعد ها

۲۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

فهمیدیم که انتظار و توقع نخستین ما از جناب مفتی و قاضی پاچا دور از واقع بوده است و این هردو بدون اندکترین تلاش برای رهائی ما فوراً راهی کابل شده اند و یکراست به ماما غوربندی از دستگیری ما گزارش داده اند. او بلافاصله عبدالهادی را در جریان گذاشته است و او نسیم را.

حوالی ساعت ده- یازده فردا صبح چند فرد مسلح ما را بطرف شاهراه اصلی جلال آباد برندند. از سمت شینوار موتر های لاری مملو از مواد مواصلاتی از پاکستان در تردد بودند، یکی از این افراد موتری را امر توقف داد و ما را سوار آن کرد و خودش کنار ما نشست. در شهر جلال آباد از آن موتر پیاده شده، سوار گادی گردیدیم. گادی در میان انبوه جمعیت بسمت زندان خاد در حرکت بود. با اشاره و ایما به عاقلی حالی میکردم که من قصد فرار دارم و هم میتوانستم این کار را بکنم. اما چون در آنجا پناهگاهی نمی‌شناختم و از اینکه جلال آباد به مسکو کوچک معروف شده بود و مملو از عمال و مزد بگیر های خاد بود، ترس از این داشتم که راه بجایی نبرم و باز به چنگال درندگان بیافتم. البته شخص محافظ ما، مسلح با تفنگچه بود و در صورت چنین پیشامدی قطعاً از اسلحه خود استفاده میکرد. از این چرت و فکر ها لحظه های زیادی نگذشت که اسپ گادی وارد قلمرو خاد شد و فکر فرار امری محال گردید. از چندین کمربند تلاشی یکایک عبور داده

۲۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

شدیم، سر انجام ما را تسلیم مسؤولین زندان ریاست تحقیق خاد مرکزی شهر جلال آباد نمود و خود ناپدید گشت. فوراً تحقیقات را بیگانه و سوالاتی را که تا کنون از ما شده بود، تکرار کردند و همان جواب‌ها را شنیدند.

در ضمن بازجوئی از بندۀ، چشم مستنطق به یک کتابچه گک یاد داشت روزمره افتاد که در آن اشعاری عمدتاً از بیدل را نوشته بودم. دو روز پیشتر از دستگیری ما، شاه بیتی را از زبان کاکایی عاقلی شنیدم و آنرا فوراً یاد داشت نمودم. چون این بیت به خط سبز نوشته شده بود، در میان بقیه اشعار و یاد داشت‌ها جلب توجه می‌کرد، بیت اینطور بود:

بدیوار قفس چون رخنه‌ها دیدم، یقینم شد
که یک در بسته گردد، صد در دیگر شود پیدا.

مستنطق این بیت را بلند به خوانش گرفت و با تمسخر بمن گفت،
خو، باز می‌بینیم!

بعد از این تالاشی و بازپرسی، من و عاقلی را به اتاق‌های جداگانه برداشتند و از این پس ما هم‌دیگر را دیده نمی‌توانستیم. من که بزعم خود آدم زندان دیده و بقولی پولاد آب دیده ای بودم یا حد اقل خود را اینچنانی می‌پنداشتم، بمحض ورود در یک اتاقکی که حدوداً ده نفر زندانیان دیگر را نیز در بطن خود داشت، فکر کردم وارد سیاره دیگری شده‌ام. از جمله همه سرنشیان اتاق، یگانه فردی را که معتاد نصوار

۲۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

دهن نبود، فقط خود را یافتم. ضمناً فکر میکردم این افراد ریشو حتماً مقیمان کدام سیاره دیگری بوده و به اثر جرم نکرده در اینجا زندانیان سیاسی خطرناک اند!

سخت مصروف خور و خواب بودند و با یک ریتوال خاص خمار و نشء را با نصوار دهن می‌شکستند.

تا وقتی که آب دهن شرف پرتاب کردن را پیدا میکرد با نیم دهن و نیم زبان صدای خویش را می‌خستند و تماماً با پشتوى غلیظ محلی از این دنیا و حوايج آن که چه، بلکه از معاورا های طبیعت صحبت می‌فرمودند. تا دو سه چهار دقیقه دیگر مجدداً افرازات دهن آماده پرتاب می‌گشت و یگانه تف دانی اتاق دست به دست در چرخش و در گردش می‌افتداد. هنگام توزیع غذا فکر می‌کردی خوان پر الوان عروسی و دعوت پهنه است و لحظه های بعد همه چیز بجز از تف دانی پاک فرو بلعیده میبود! من اینجا احساس آهوي داستان مولانا را داشتم که:

آهوي را کرد صيادي شكار
اندر آخر کردش آن بي زينهـار
آهو از وحشت به هر سو می گريخت
او به پيش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها آن گاو و خـر
کاه را میخورد خوشتر از شـکـر

۲۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

گاه آهـو می رمید از سو به سـو
گـه ز گـرد و دود کـه مـی تـافت رو
هر کـه رـا با ضد خـود بـگذاشتـنـد
آن عـقوبـت رـا چـو مرـگ انـگـاشـتـنـد.

بـگذرـیـم، رـوز هـا يـکـی پـی دـیـگـر مـی گـذـشـت و من در عـالـم و در دـنـیـای
خـیـالـی خـود با كـمـی اـز مـحـفـوظـات تـکـرارـی خـوـیـش، حال و هـوـای خـاصـی
برـای خـود اـیـجاد مـیـکـرـدـم و بـقـول بـیدـلـ:

بـسـتـه اـم چـشـم اـز خـود و سـیر دـو عـالـم مـیـكـنـم
اـین چـه پـروـاز است يـارـب در پـر نـگـشـوـده اـم.

و پـیـوـسـتـه بـرـیـش قـاضـی قـاـچـاقـبـر و سـادـه انـگـارـی او و شـانـه خـالـی کـرـدن
او اـز بـار مـسـوـولـیـت به اـین آـسـانـی و سـهـولـت، سـرـاسـر لـعـنـت مـیـفـرـسـتـادـم و
جز اـزـین کـارـی دـیـگـرـی نـمـیـتـوانـستـم:

از تـرـحـم تـا مـرـوت و اـز مـدارـا تـا وـفـا
هـرـچـه رـا کـرـدـم طـلـب دـیدـم ز عـالـم رـفـتـه اـسـتـ.

حدـود دـه رـوز اـزـين زـنـدـگـي قـهـقـرـائـي و بـلاـتـكـلـيـفي گـذـشـت کـه نـاـگـهـان
يـکـی اـز موـظـفـيـن زـنـدـانـ به اـتـاقـ ما فـتـحـ الـبـابـ کـرـدـ و بـرـايـ من يـکـ عددـ
چـاكـلـيـت دـادـ و گـفتـ وـظـيفـه دـارـم اـينـرا بـرـايـ تو بـدـهـم و در رـا دـوـبارـه بـسـتـ.
فـورـاً فـهـمـيـدـم کـه مـاما غـورـبـندـي خـود رـا تـا اـين نـزـديـکـي هـا رـسانـدـه اـسـتـ و

۲۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

حرقه امیدی در دل من شعله زد و امیدوار گشتم که انشا الله بزودی گره از کار فرو بسته ما گشوده خواهد شد.

فردای آن یکی از دربانان زندان اسم مرا صدا زد و امر کرد که بیرون بیایم. آنطرف دور تر دیدم عاقلی هم به امر زندانیان ایستاده است.

از چندین دهليز پیچ در پیچ عبور داده شدیم که نهایتاً در اتاق بزرگی را باز کردند، دیدم که در بغل یک میز کاری بزرگ امر خاد جلال آباد و روبروی او در چوکی مقابل ماما غوربندی نشسته اند. سلام و ادب کردیم، بلافضله ماما غوربندی با لحن خیلی عتاب آسود و غضبناک گفت که: بلی دگروال صاحب، این یک رذیلش شوهر خواهرم است و آن رذیل دیگر خواهر زاده ام می باشد.

بعداً بسوی ما نگاه کرد و گفت: ای رذیل ها اگر قصد فرار به پاکستان داشتید، چرا بمن نگفته اید که به جانب دگروال صاحب می گفتم و ایشان شما را با موتور جیپ به ملک دال خور ها روان می کرد. دگروال مزبور در وسط گپ های ماما دویده گفت: بلی، ضیا الحق دیگ های دال را برای همه فراری ها پخته کده و مانده که بیاین و بخورن.

بعد از این چند جمله مختصر، ماما غوربندی برای پاسبان ما گفت که این رذیل ها را از چشم مه دور کو! و او ما را دوباره به اتاق های مان بیاورد البته که ما درته دل ازین برخورد های زرگری خیلی شادمان

۲۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بودیم و برای رهائی خویش ازین منجلاب بیشتر از پیش امیدوار گشته بودیم و دقیقه شماری میکردیم. سه روزی بیش نگذشته بود که ما را به محبس مرکزی جلال آباد منتقل کردند، جائی که هزاران اسیر دیگر در آنجا در بند بودند.

اینجا امیدواری نخستین ما بعد از تأثر ماما غوربندی به یأس عمیق تبدیل شد و فکر کردیم که کار ما گرهی محکمتر از تصور ما خوردده است.

در اتاق های خیلی بزرگ مستطیلی که با چپرکت های خواب دو منزله ظرفیت آنرا بیشتر ساخته بودند، جاگزین شدیم. شرایط زندان از شرایط زندان پلچرخی محدود تر بود و کلاً در سطح نازلتی قرار داشت. همه زندانیان دارای محسن بلند و لباس های مندرس و نامرتب بودند و تبسم بر لب کسی موج نمیزد:

مرد را سامان غیرت عارضی نبود که شیر
ناخن و دندان همان در بیشه پیدا می کند.

بعد از ظهر فردا که در صحن بزرگ زندان مصروف قدم زدن بودیم (این یگانه آزادی ما در یک شبانه روز بود) جوانی ریش آلد بطرف من نگاه های نافذی کرده خود را نزدیکتر ساخت و یکراست پرسید: خودت برادر اسد نیستی؟ گفتم، بلی! اشک در چشمها یش حلقه زد و مرا در آغوش گرفت و گفت که از هم اتفاقی های اسد می باشد و بعد از نا پدید

۳۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

شدن اسد، همچنان در زندان اسیر است. به همراهی و رهنمائی او به همان اتاقی رفتیم که اسد را در آنجا بزنگیر کشیده بودند. چپرکت او را لمس کردم و از آن بوی اسد را می‌شنیدم.

بسکه یاران در همین ویرانه‌ها گم گشته اند
می‌چکد اشکم ز چشم و خاک را بو می‌کند.

یکی دو نفر از هم زندانی‌های اسد که از ماجرا آگاه شدند، در کمال تأسف زار می‌گریستند و از مردانگی، شهامت، ظرافت و ذکاوت اسد به نیکوئی یاد می‌کردند، با چشمان اشک آلود به آنها گفتم:
شهپر زاغ و ذغۇن زىبایى صىيد و قىيد نىست
كايىن كرامەت ھەمەرە شەھباز و شاھين كرده اند.

فضای اختناق آور و پولیسی زندان بیشتر ازین اجازه نمی‌داد تا مکنونات قلبی خود را آشکار می‌ساختم و بر هر چه خلقی و پرچمی وطنفروش که مرتکب جنایات نابخشودنی شده بودند و همی‌شدند، با صدای بلند نفرین میفرستادم و فربیاد بلند می‌کردم که:
ای جنایتکاران وطنفروش و مزدور! این چه فضای اختناق و خیانت ایجاد کرده اید و همه را یک یک از دم تیغ می‌کشید و این چه «نامردمی» است که بر مردم روا می‌دارید و این چه شعار‌های عوام‌فریبانه است که حلق و گلوی خویشرا بدانها میدرید و ملت مظلوم

۱۳۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ما را در تابه داغ می‌کنید تا خرس‌های قطبی یعنی بادران تان از سر
جمجمه‌های مردم با چکمه‌های شان عبور کنند!
حلقه کوران به چه کار اندرید
دیده بان را در میانه آورید.

روز بعد باز در هنگام گشت و گذار یک ساعته در صحن زندان
همه‌همه ای در بین زندانیان افتاد و همه در یک کنج زندان تجمع کرده
بودند. گفتند نماز استسقاً ادا می‌کنیم، به امامت یک مولوی بدخشی،
برای یک اسیر سیاسی که کوچکترین حرکاتش تحت مراقبت شدید
قرار میداشته باشد، پرواز خیال یگانه آزادی است که او دارد، بازار دعا
نیز درین حال و هوا بس رونق می‌گیرد. زندانی ای که برای خود طلب
آزادی کرده نمی‌تواند، میخواهد با دعای خویش «ناز برفلک و حکم بر
ستاره» کند!

نماز طلب آب را در جمع صد‌ها زندانی دیگر ادا کردیم و همه
دنبال اثر بایستادیم. لابد این ناز برفلک و حکم بر ستاره تنها در زمان
«مستی» ممکن است!

به حال ما آهی از دل کشیده بودیم و دنبال اثر بودیم:

بیدل چه بری حاجت خود بر در شاهان
یک آه ز دل سرده و دنبال اثر باش.

۳۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

کردم واو براستی هم همان شب رفته بود و در کارتھ پروان و ظاهراً با عمه جانم صحبت کرده بود و اطلاع داده بود که بندھ در فرقه ۱۱ ننگرهار زندانی می‌باشم. بعداً از عبدالهادی شنیدم که این شخص بنام دل آغا یاد می‌شد و اهل لغمان و شخص خوش نام بوده است. خلاصه به اثر تلاش های خستگی ناپذیر ماما غوربندی و هم نسیم و چند دوست و همکار دیگرش ما در بدل ارائه ضمانت از زندان آزاد شدیم و بلافضلله بعد از رهائی و بدون اندکترین درنگ توسط طیاره هواپیمایی باختر راهی کابل گردیدیم. حوالی شام به کارتھ مامورین رسیدم، برق نبود و تمام محله در کام تاریکی فرو رفته بود. در درون خانه تهکاوی یک هریکین کوچک، نور بیرمقی از خود متصاعد می‌کرد. مادر داغدیده ام که در فراق فرزندان خود می‌سوخت، در پشت بخاری نشسته بود دست های مبارکش را بوسیم و با بقیه هم احوالپرسی کردم، مادرم هنوز فکر میکرد که من همه موانع خطر را پشت سر گذرانده و به پاکستان رسیده ام. بعد از چند دقیقه محدود برق دوباره جریان پیدا کرد و همه جا روشن شد. بنگاه او متوجه شد که شخصی که چند لحظه پیشتر دست هایش را بوسیمده است من بوده ام فریاد خوشی سرداد و مرا دوباره در آنوش گرفت و تا توان داشت اشک ریخت.

مشکلات راه را کماکان بازگو کردم و اینکه حداقل زنده برگشته ام، مایه خوشی همه شد.

۳۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

دو هفته بعد با ماما غوربندی و عاقلی برای اسقاط خمانت های خویش بار دیگر از طریق زمین عازم جلال آباد شدیم. علی الرغم ترس از حملات ناگهانی مجاهدین و کمین دزدان مجاهد نما بدون اندکترین مشکل وارد شهر جلال آباد شدیم. مسؤولیت های ضامن های خود را پایان بخشیده دوباره به کابل برگشتم. اینبار تصمیم داشتم که راه خود را از عاقلی جدا سازم زیرا بنظر من او به نسبت چاقی و کم حرکتی و عادت به موتور سواری از چستی لازم برخوردار نبود و بالاتبع باعث کندی و بطائت تردد من هم می گردید. ولی حالا کدام مسیر می توانست مسیری نسبتاً مطمئن باشد؟ تا اینجا موسئی، چهاردهی و جلال آباد هردو تجربه شده بود و هردو برای من در حکم حرکت شانه بروی زلفین مجعد بود زیرا بقول بیدل:

چون شانه ره ما همه پیچ و خم زلف است

چندانکه قدم پیش نهادیم، پس افتاد.

حاجی بسم الله خان غیرت با نسیم بعد از مشورت و رایزنی به این نتیجه رسیده بودند که باید اینبار از طریق قندهار اقدام گردد. او پیشاپیش با یکی از دوستان خود حاجی صالح که در مندوی برنج فروشی شهر قندهار به تجارت برنج شاغل بود و برادری با نفوذ در بین مجاهدین داشت، صحبت کرده بود، حیات الله برادرش تکت طیاره مرا از کابل تا قندهار تهیه کرد و بروز موعود به همراهی نسیم با یک

۳۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بکس سرشانه ای آریانا بصوب میدان هوائی کابل حرکت کردیم. حیات الله هم بمیدان آمد و تکت مرا بمن تسليم نمود و برای اینکه تا رسیدن به تجارتخانه حاجی صالح به مشکلی برنخورم، در صدد شد تا اگر از جمله سایر مسافرین آشنائی پیدا شود و مرا تا آنجا همراهی و رهنمائی نماید. در جریان ترصد با یک مردی محسن سفید و بلند قامت سلام و علیک کرد که او را حاجی صاحب خطاب می‌نمود آن شخص خوش صحبت عهده دار این مأمول گردید که مرا با نامه ای از حاجی بسم الله غیرت به حاجی صالح تسليم دهد. با جناب حاجی صاحب وارد طیاره فوق العاده شیک DC10 آریانا شدم.

ساعتی بعد بمیدان هوائی قدهار فرود آمدیم و با موتر سرویس میدان بصوب مرکز شهر برآ افتادیم، خانه های گنبدی شکل کنار جاده برایم کاملاً تازه گی داشت، چون این نوع معماری را در هیچ جای دیگر ندیده بودم. سر انجام به مندوی برج فروشان رسیدیم و حاجی یکراست بطرف دکان حاجی صالح حرکت می‌کرد و من اندر پی اش. شخصی میانه سال را دید و بعد از ستّری مه شی چند دقیقه ای برایش گفت: همان امانتی حاجی بسم الله را آورده است و بلافصله نامه را برایش داد. او در جا پاکت را باز کرده و نامه مختصر را خواند، درنگی کوتاه کرد و گفت (په دوارو سترگو!) و ما را بدرون تجارتخانه خود برد و با چای و شیرینی گک پذیرائی کرد. حاجی صالح و این

۳۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

حاجی صاحب برای چندی از تجارتخانه بیرون رفتند و هوا آرام آرام گرگ و میش میشد. بالاخره هردو آمدند و تصمیم بر آن شد که با او به منزلش برویم و شب را بگذرانیم تا فردا راه و چاره ای پیدا شود. چنین کردیم. از ما دو نفر در منزل حاجی صالح پذیرائی در خور صورت گرفت. قبل از خواب حاجی برای من گفت: داکتر صاحب! از وجنت حاجی صالح معلوم می‌گردد که او ظاهراً قادر به اجرای این مأمول نیست، گفتم، مگر حاجی بسم الله مرا به امید و اطمینان او به اینجا نفرستاده است؟ گفت، بلی، اما وقتی که او نامه حاجی بسم الله را باز کرد، من متوجه شدم که اندکی درنگ می‌کند و دل واپسی نشان می‌دهد.

گفتم، پس چه کنیم حاجی صالح؟! گفت، خیر باشد همین فردا را هم برای او فرصت می‌دهیم. اگر کاری کرد نور علی نور، ورنه خودم کاری می‌کنم و چون تو امانت حاجی بسم الله هستی با آنکه من خودم روانه کویته هستم و از آنجا برای خرید موتو به آلمان میروم، ولی برایت اطمینان می‌دهم که تا کار خودت یکطرفه نشود، دنبال کارهای خودم نخواهم رفت، از او تشکر کردم و از فدا کاری و جوانمردی اش ستایش بعمل آوردم. فردا صبح ما هرسه نفر با موتو سایکل بطرف شهر حرکت کردیم. حاجی صالح بداخل یک بانک رفت و مدتی بعد نویسید دوباره برگشت، گفتی بقول غنی کشمیری:

۳۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

شکست از هر در و دیوار می‌بارد مگر گردون
ز رنگ چهره ما ساخت رنگ خانه مارا.

شخصی که قبلاً این کار را می‌کرده، اکنون معدتر خواسته است
چون بقول او روسها در حوالی چمن قوای سرکوبگر فرستاده اند، زیرا
۱۵ نفر از اعضای خاد در اثر حملات عصمت مسلمی ها کشته
شده اند. چند تلاش دیگر حاجی صالح نیز تا حوالی ظهر سودی
نبخشید و ره بجایی نبرد، بناءً بطرف تجارت‌خانه اش در حرکت شدیم و
من پیوسته این بیت را زیر زبان برای خود زمزمه می‌کردم و بخود
جرأت می‌بخشم که:

مرد باید که هراسان نشود
مشکلی نیست که آسان نشود.

حاجی صاحب‌ها در امتداد تلاش‌های شان باهم یکجا رفتند و من
به تنها در کنار جاده قیر ریزی به دکان‌ها و معازه‌های محقر آنجا
خیره می‌شدم که ناگهان صدای شلیک ماسینی‌دار از چند قدمی من
بگوش رسید. دیدم جوانی بلند قامت و چپلی‌های گلدار به پا در پیاده
رو پهن و عریض بزمین افتاده و از درد بخود می‌پیچد و تفت خون و
روده‌هایش از شکمش متصل‌می‌گردد.

خیلی ترسیده بودم، بداخل سرای رفتم و در درون تجارت‌خانه حاجی
صالح منتظر بماندم. زمانی گذشت و بالاخره سرو کله هردو حاجی

۳۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

صاحب ها پیدا شد، حاجی صاحب برایم گفت که: داکتر جان! این حاجی صالح که ما نزدش آمده ایم، حاجی صالح اصلی نیست! گفتم، پس اصلی کجاست؟ گفت بیا که پیشش برویم او منتظر خودت است.

چند دکان آنطرفتر در داخل همین سرای یک حاجی صالح دیگر هم به همین شغل وجود داشت که شخص مطلوب ما او بود و فقط تشابه اسمی و شغلی ما را به شخص ثانی کشانده بود، این هم از حسن اتفاق بود که این شخص از عمال و جاسوسان دولت نبود ورنه من بیچاره طعمه ای بودم آماده برای بلعیدن! خدا را شکر گذارده با او وارد تجارتخانه اش شدم و آنچه گذشته بود برایش قصه کردم، لحظاتی نگذشته بود که گفتند نان چاشت آماده شده، درون تجارتخانه بروی زمین دسترخوانکی سفید پهن کرده بودند و فقط یک کاسه دوغ که آنجا «شرومبه» اش گفتندی با یک عدد چمچه پلاستیکی و چند قرص نان خشک گرم روی دسترخوان منتظر بلعیدن بود. من و خود حاجی صالح و حاجی صاحب قد بلند و سه چهار نفر دیگر مثل سپاه مورچه (اگر نگوییم همچون لشکر پشه یا قشون مگس) بر نان های خشک و دوغ تاختیم و توبره اشرا از زمین برداشتیم. حاجی صاحب قد بلند که اکنون مأموریت خود را انجام یافته می دید، در کمال بزرگواری و مرحمت و شفقت خدا حافظی کرد و بدنیال کار های خیلی واجبی خویش رفت، حوالی دیگر قضا بمنزل حاجی صالح اندر شدیم. سیاه سر

۳۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

های شان غذای فوق العاده خوشمزه تهیه کرده بودند و از جان آدم تا شیر گنجشک چیزی کم نبود. از همه جالبتر برای من این بود که انواع مختلف میوه های پوستی و قشری را یک یک باب گلو ساخته بودند، بعد از صرف غذا حاجی صالح گفت که برادر جوانترش نیاز محمد نیازی معاون حاجی سرکاتب است و فردا ترا بمنزل او خواهم برد تا از آنجا راهی پاکستان شوی. در مسیر راه از شهر قندهار تا قریه ماهی (منزل نیازی) از یک کمر بند تالاشی دولتی که حقیقتاً سرحد قلمرو دولتی و مخالفین بود و هردو در تیر رس یکدیگر قرار داشتند، باید عبور می کردیم.

فردای آنشب حاجی صالح مرا به دو نفر سالمند مرد و زن سپرد تا به نیرنگی مرا از کمر بند امنیتی و پوسته تالاشی دولتی بگذراند و خودش خدا حافظی کرد. ما سه نفر سوار ریکشا شدیم و من در وسط هردو جاگزین شدم، به این بهانه و نیرنگ قلمرو دولت را پشت سر گذاشتیم و مرا بخانه نیازی در قریه ماهی برند، خودش وهیچ مردی دیگر در منزلش نبودند، همسر تازه عروسش از پشت دیوار با من صحبت می کرد و یک لفظ پارسی بلد نبود.

چند ساعت را در مهمانخانه منزل او بماندم تا آدمکی کوتاه قد با ریش سرخ پیدا شد و گفت که خسربره نیاز محمد می باشد. خیلی خوشحال بودم که از تنها میانجای مرگبار نجات می یافتم. فردا صبح قضا

۴۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

صدای غرش جت های بمب افگن آرامش را بهم زد و اصابت و انفجار بمب ها حکایتگر نزدیکی حادثه بود. فوراً از مهمانخانه بیرون شدم، دیدم دود و خاکی که از انفجار بمب ها بلند می شد، از جائی که من قرار داشتم فاصله چندانی نداشت، دقایقی چند نگذشته بود که اطفال و زنان برخنه سر، گریه کنان و سراسیمه بسوی مسجدی که حدوداً صد متر از خانه نیازی فاصله داشت، سرازیر شدند که از بد حادثه بدانجا پناه میبرند. روند بمباردمان بپرخانه همچنان ادامه داشت که از مسیر مقابل یعنی از آنسوی کمربند محکم امنیتی غرش تانک ها و توپ های با زنجیر های ثقيل و مهیب بگوش آمد که در واقع از دو سو بطرف ما کینه ورزی می کردند، تو گفتی:

«این زمین و آسمان هنگامه سور است و بس

گر بود آسودگی در عالم دیگر ب_____»

هر قدر غرش تانک ها نزدیکتر می شد، سراسیمگی و اینسو و آنسو دویدن ها و گریختن ها نیز بیشتر می گردید. ولی من بیچاره کجا می رفتم؟ در این هیاهو صدائی نامفهوم بگوشم میرسید، کمی بیشتر که دقت کردم، دریافتم که صدای خانم نیازی است که از پشت دیوار با شتاب و اصرار از من میخواهد که بدانسوی حویلی بشتابم و در سوراخی که در بین دو دیوار وجود دارد خود را مخفی سازم. به سرعت تیر بدانجا شدم ولی سوراخی در آنجا ندیدم، گفتم، خوری دلته سورئ

۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

چیرته ده؟ گفت (ژربنه، ژربنه) گفتم آخر کجا بروم، اینجا سوراخی نیست. گفت: سرگین خشکیده گاو را کمی آنسوئر بکش، زیر آن سوراخی پیدا می شود، همینکه این کار را کردم سوراخی نمایان شد به اندازه قد و قامت یک آدم کلان که با مهارت در نقطه اتصال دو دیوار ایجاد شده بود و با چراغ ساعت دستی خود یک کمی آنرا روشن کردم. چند دقیقه معدود نگذشته بود که توپ و تانک سنگین روسها از این ناحیه عبور میکرد و از تکان و لرزش زمین زیر پای خود احساس میکردم که گامی چند از من فاصله ندارند. اینجا فقط طالع و بخت من اندکترین تماسی با این دیوار گلی و لرزان پیدا میکرد، پیکر خشکیده من از زیر آوار هویدا می گشت و وہ که جان من چه سختی ها که نمیکشید. من پیوسته زار مینالیدم که:

ای خدا آن کن که از تو می سزد
که ز هر سوراخ مارم می گزد.

نمی دانم که چه باعث گردید که حضور نکبت بار روس ها و ایلغار هوائی و زمینی شان زیاد دوام نیاورد، سکوتی مرگبار بر فضا مستولی شده بود و من همچنان مقیم آن غار بودم که صدای کوبیدن دیوار بلند شد و این بشارتی و اجازتی بود برای بیرون آمدن. عروس پرده نشین

۴۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

نیازی را ندیدم و نمی‌توانستم ببینم که از تصمیمی که لحظه‌ای پیش
در درون سوراخ (غار) گرفته بودم، تعریف میکردم.
در همچو حال و هوائی من پذیرای مرگ بودم، اما نه به این
بیدفاعی و ذلت:

من از سر باختن بیدل چه اندیشم درین میدان
که طفل اشک هم با نیزه و خنجر کند بازی.
گفتم حد اقل نحوه مردن خود را خود تعیین می‌کنم و به این
بیدفاعی و ذلت زیر ساطور قصابان سرخ نمی‌روم.

سراغ عافیت خواهی بمیدان شهادت رو
که صد بالین راحت از پر یک تیر میجوشد.

فردای آن توسط یک گادی به قریءه مجاور که مجاهدین زیر
فرماندهی نیازی آنجا به سنگر نشسته بودند، رفتیم و گفتم:
بی موج بساحل نرسد کشتی خاشاک
از تیغ اجل نیست درین معركه باکم.

در یک حوالی نسبتاً کوچک جمعی از مجاهدین تا دندان مسلح با
اسلحة خفیف و ثقيل دژی مستحکم درست کرده بودند. خسربرگ نیازی
به تک تک آنها مرا معرفی کرد و از اینکه آنها یک پنجشیری را از
نزدیک می‌دیدند، خیلی خوشحال بودند و با من حسن رفتار داشتند.
شب فرا رسید و هر کس در کنجی با پتوی خود آماده خوابیدن شد. در

۴۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

درون اتاق انبوهی از ماین های ضد تانک وجود داشت که همه از آنها به مثابه بالش استفاده می‌کردند و من هم ناگزیر چنین کردم، که اگر هم نکرده بودم باکی نداشت زیرا شنیده بودم که: "خوب چه راشی بالشت نغواپی" و بقول بیدل:

نشه خوابی که ما داریم هرجا میرسد
فرش محمل گر نباشد بستر خارا بس است.

دو سه روزی گذشت تا نیازی خودش پیدا شد، جوانی بود فوق العاده متواضع و مهجور و همهٔ مجاهدان به احترام می‌گذاشتند، کم حرف بود و با وقار، برایم گفت که در صدد آنست که یک طریقهٔ کاملاً اطمینانی را پیدا کند ولی از بد حادثه روسها در نزدیکی های چمن قسمتی از قوای کوماندوی خود را سوق داده اند تا به حملات تلافی جویانه متولّ شوند، چون چندی پیش چند نفر از فعالین خاد توسط افراد عصمت مسلم کشته شده اند! بنا بر این بهتر است دوباره بخانه او برگردم و منتظر پیغام او و فرصتی مناسبتر باشم. من با این نظر او مخالفت خود را نشان دام و حوادثی را که در حول و حوش منزل خودش برسرمن اتفاق افتداده بود، یکایک شرح دادم و گفتم که ترجیح می‌دهم اینجا در درون مقاومت کشته شوم تا در حال فرار و سوراخ پالیدن! و بقول بیدل:

۶۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شدن
حق شمشیر تو رنگینتر ادا خواهد شدن.

بالاخره موافقت کرد، او اغلبًا روز ها درین قرار گاه نمی بود و ظاهراً در بین واحد های مختلف تحت فرماندهی خود در گشت و گذار بود، بعضی شب ها می آمد و با سایر مجاهدین بر سر یک خوان می نشست و از همان میخورد که دیگران میخورند. غذای شب نسبت به غذای سایر اوقات کمی "شیک" تر بود. صبح ها نان خشک و چای، ظهر ها پیاوۀ کچالو و شام ها شوربای گوشت. "دورادور" قلعه سنگر های عمیق حفر شده بود و مجاهدین به نوبت پهله می دادند. در یک تپه کم ارتفاع جوار این قلعه پوسته ترصد جایگزین شده بود که شب و روز چشم و گوش باز داشت. درین چند روزی که من آنجا بودم با چشم سر می دیدم که این مجاهدان بشدت مسلح به هیچ نوع کار و پرورش معنوی یا ایدیالوژیک مشغول نبودند و اکثرًا فاقد سواد خواندن و نوشتن بودند. اوقات پنجگانه نماز بطور جدی رعایت میشد ولی بسرعت و با شتاب پایان می یافت به سادگی قابل دریافت بود که این همه عادت و تقليدی بیش نیست و مسلماً جوهر پالایندگی معنوی در آن نمیتوانست وجود داشته باشد، چون بقول بیدل:

بندگی با معرفت خاص حضور آدمیست
ورنه اینجا سجده ها چون سایه یکسر مبهومیست.

كتاب و قلم اجناسی نایاب بودند، یک رادیویی قراصه ای وجود داشت که با هزار زحمت و مشقت بی بی سی را کماکان میتوان با آن شنید.

۴۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

معلومات اخباری و روزمره این مجاهدان در سطح کاملاً نازلی قرار داشت. از جهان بیرون از افغانستان قطعاً اطلاع نداشتند. یگانه مشغولیت روزمره آنها در صورت نبود جنگ با روس ها و مزدوران خلقی و پرچمی شان و گروه های رقیب دیگر پاک کاری اسلحه بود و بس!

حتی خنده قهقهه در بین آنان وجود نداشت و بیشترینه مجاز نبود. من هیچکدام از این مبارزین را ندیدم که بطور آشکار معتقد به چرس باشد. روزی یک جوان مجاهد را بیاوردند که در ناحیه ساعد او چره بمبی اصابت کرده بود. آنجا فقط پنسی بود با مقداری گاز بنداز، نه پیچکاری وجود داشت و نه اسباب انتیزی و حتی پانسمان ساده! با دست های برهنه و بدون بیحسی موضعی چره ساعد او را در آوردم. جوان، دندانها بهم می سائید و درد طاقت فرسا را تحمل می کرد. دست او را با بنداز بستم و او دوباره به قرار گاه خویش رفت و دیگر هیچ او را ندیدم.

روز دیگر یکی از این مجاهدین برایم گفت که بدیدن یک «حیوان» مریض بمنزل او بروم. سوار موثر سایکل او شده و در پوشش تاریکی شب به مسیری حرکت کردیم. چند فرسخ طی طریق کرده بودیم که او عمارتی بزرگ را که از گوشه های آن چراغ های سرخ، نور بیرق بروز می داد، برایم نشان داد و گفت که این محبس مرکزی کندهار است. من ترس ازین داشت که آنجا کمینی نشسته باشد و یا حد اقل محافظین زندان از ترس خود برای ارعاب و ترساندن مجاهدین اقدام به گشودن آتش نکنند. خوشختانه اتفاقی نیفتاد و ما بمنزل او رسیدیم. در کنار یک تنور داغ زنی نشسته بود با چادر سیاه پوشیده و «حیوان» مریض هم همین زن سالخورده بود! من تا آندم فکر میکرم «حیوان»

۶۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

و اکثرآ «حیوانان» صرفاً به اطفال می‌گویند و باورم نمی‌شد که مادر را نیز به این نام خطاب می‌کنند! با ادی از پشت چادر سیاهش یکی دو جمله رد و بدل کردم و او اجازه معاینه را نمی‌داد، یک لحظه در روشنی و آتش تنور روی او را دیدم مملو از التوالت متعدد که حکایتگر زندگی پر رنج و پر مشقت او بود. بروی کاغذ پاره ای اسم دوا را نوشتم، فوراً مجاهد بجهه گفت که داکتر صاحب اسم دوا را به انگلیسی (منظورش الفبای لاتین بود) نویس بلکه به حروف خود ما نوشه کو که دواخانه والا بفهمد! با خود گفتم که طی و پی کردن اینهمه راه پر خطر صرفاً برای این بوده که فقط با ادی دو سه جمله گپ بزنم و حتاً روی مبارک او را هم نبینم (در حالیکه من تصادفاً او را یک نگاهی دیده بودم) علاوه‌تاً در «درملتون» محل صرفاً هفت قلم دوا وجود داشت که سه نوع آن انتی بیوتیک بود:

Sulfaguanidine, Chloramphenicol, Tetracycline که دو تای اخیر از چندین دهه بدینسو در اروپا قدغن می‌باشند! ولی در افغانستان مثل نقل و نبات بمصرف می‌رسیدند!

بعد از «معاینه» این راه آمده را بایست دوباره طی می‌کردیم و همان دلهره گی بنده از حملات ناگهانی و کمینی زنده می‌شد، بدون حادثه به قرار گاه رسیدیم.

با اهل فنا دارد هر کس سر یکرنگی
باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد.
(بیدل)

۴۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

فردای آن نیازی آمد و گفت که: "خوده آمده کو که یک گروپ بریت پیدا کدیم"

پرسیدم، آنها کیستند؟ گفت افراد قوماندان مختار هستند و همه شان فارسی زبان می‌باشند و از آنها صمات گرفته ام که ترا به صحت و سلامت به چمن برسانند، برای سرکاتب صاحب هم پیش‌پیش احوال داده شده، ضمناً یک مکتوب هم برایم در یک قطی گوگرد تعییه کرده بود و آنرا هم بمن تسلیم نمود که در صورت بروز مشکل در مرز پاکستان از آن استفاده کنم ولی اگر افراد عصمت مسلم سر راه ما سبز کردند، با مهارت تمام و خیلی مخفیانه آنرا دور بیاندازم، چون بین گروه او و عصمت مسلم دشمنی خونی وجود دارد و هردو از یکدیگر در جنگ های میان گروهی انتقام خونین گرفته اند. گفتم که وا افسوسا که: هنگامه اسباب ز بس تفرقه ساز است

غربال کنی بحر که یابی گهری چند.

یک دست لباس مستعمل قندهاری دوزی را با یک دستار دراز برایم داد و یک نوت ده افغانیگی را از وسط پاره کرده و نصف آنرا برای خود نگهداشت و نصف دیگر را برای من داد تا با یکجا شدن این دوپاره ادعای افرادی که متضمن رسانیدن بنده به چمن شده بودند، محقق گردد. از او و باقی مجاهدین قرار گاه با چشمان اشک آلود خدا حافظی کردم. کم کم با آنها عادت گرفته بودم و از احترام گذاردن مفرط آسان سخت خود را مرهون و مدیون می‌شمردم، مخصوصاً با لعل محمد برادر حاجی سرکاتب که از من شاید یکی دو سال جوانتر بود. با همراهی یکی از مجاهدین راه بلد بطرف قرار گاه قوماندان مختار حرکت کردیم.

۴۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

تا با افراد او که عازم پاکستان بودند، ملحق شوم. پاسی از شب گذشته بود که بدانجا رسیدیم. شب را در آنجا سپری کردیم و فردا قوماندان مختار را که از فرماندهان خیلی مقتدر و مشهور شیخ آصف محسنی بود، دیدم. مرا به او معرفی کردند.

او در جمعی از پیروان خود سخنرانی می‌کرد. به هردو لسان پشتو و فارسی تسلط داشت و فارسی را به لهجه هزاره گی- ایرانی صحبت میکرد و در پشتو و فارسی یک تکیه کلام داشت: فکر دی شو! و زمانیکه بفارسی گپ میزد، ترجمه آن «فکرت شد» را تکیه کلام خود می‌ساخت.

در قرار گاه قوماندان مختار یک اتاق بی پنجره را از دور برایم نشان دادند و گفتند که آنجا زندان قرار گاه است و فی الحال چند تا اسیر هم دارد. یکی از اسرا را که به اثر استنباط خود آنها ظاهرآ تبعه کیویا بود و همچو لالی هیچ حرفی از دهننش شنیده نشده بود، بمن نشان دادند. این شخص لاغر اندام آفتاب زده با زنجیرهای پا در گوشه ای در آفتاب نشسته بود و بدون حرف به محیط ماحول خود خیره می‌شد.

من با پنج نفر از هزاره گی بچه های قندهاری که با دو تا نارنجک و یک میل تفنگچه مسلح بودند، رفیق راه شدیم. در دل بیابان با پای پیاده به پیش می‌رفتیم و از بستر خشک یکی دو دریاچه عبور کردیم. یکی دو تپه گک سر راه ما آمد و هزاره گی بچه های مجاهد گفتند که مجاهدین در دامنه این تپه ها ده ها اسیر را اعدام کرده اند.

باز گوییم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر.

۶۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

کمی پیشتر رفتیم، به قریه گکی واخوریدم که چند تا خانه گک های گلی خیلی محقر و ساده داشت. همراهان من آنجا را خوب می شناختند. معلوم شد که اینجا با جوانی شتربان ازاهالی این قریه قرار گذاشته بودند. بعد از سلام و ستری مه شی هر یک ما به جوان شتربان یک یک هزار افغانی پرداخت کردیم. پول ها را با خود بدرون خانه برد و به کسی سپرد. برایش گفتند: تو شه راه را گرفته ای؟ گفت، بلی بی غم باشید.

او بکس های سرشانه ای ما را زیر بار شتر های خود پنهان نمود تا از طیاره شناسائی نشود! وقتی از سر ماجرا پرسیدم، گفتند که درین مسیر فقط کوچی ها اجازه رفت و آمد دارند و طیاره های کشاف روس ها بقیه را شناسائی کرده و فوراً کوماندو می فرستند، یا اسیر می گیرند یا در جا می کشند. ما همه با جوان شتربان و دو شتر برای افتادیم و بعد از طیاره های ریگ سرخ (سره ریگ) درین بیابان زندگی ستیز شاهد بی مدعای زندگی بود. با استفاده از فرصت، دستی به آب رساندیم که ناگهان صدای بنگ بنگ طیاره خیلی بلند پرواز کشاف بگوش رسید و ما فوراً در دامنه تپه های ریگ بشکل عمودی دراز کشیدیم و شتربان با شتر های خود همچنان در حرکت بود. گفتند این طیاره کشاف ما را شناسائی کرده و احتمال دارد کوماندو بفرستد. ظاهراً طیاره ماموریتی دیگر داشت. غییش زد و ما از شر اش آرام شدیم.

آهسته آهسته سر تپه ریگ سرخ رسیدیم، حوالی ظهر بود، رنگ ریگ سرخ نبود و من نمیدانستم مناسبت این نام از کجاست؟ هر قدر در دل این ریگ تدقیقه پیشتر می رفتیم، مارش ما جانکاه تر می شد. به نوبت

۰۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

سوار شتر می‌شدیم و وقتیکه نوبت مارش پیاده می‌رسید، قیامت صغرا
تجسم تمام عیار پیدا می‌کرد و من اکنون می‌دانستم که وجه تسمیه
«سرخ» نه از رنگ ریگ بلکه از داغ بودن آن است. با کفشه نمی‌شد
خوب راه رفت و وقتی که با پاهای برهنه جرأت راه رفتن میکردی،
خيال میکردی سر کوره آتش قدم میمانی، هر قدر راه را بیشتر می
پیمودیم، قانون عدالت شتر سواری متناوب بسود هزاره گی بچه های
مجاهد لنگر پیدا می‌کرد و من احقاد حقوق خود را کرده نمی‌توانستم و
از بیدل میدانستم:

ناتوانی چون هجوم آورد و طاقتها نماند
کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر می‌کند.

تجاهل عارف می‌کردم و خم به ابرو نمی‌آوردم، چون شنیده بودم که
«зор حق است و نه الزاماً هر حق زور» و باز بقول بیدل:
تعاقف را ز امداد کسان برگ قناعت کن
مروت عمر ها شد رخت ازین کشور بر آورده.
و هم مطمئن بودم که:

به نرمی تند خویان را ذلیل خود توان کرد
کند خاکستر آخر زیر پای خویش اخگر را.

پنداشتی این مارش جانکاه و طاقت بر افگن پایان ناپذیر است و از
بیدل بیاد داشتم که:

دیگر بکجا میروی ای طالب آرام
گردون طپش آباد و زمین زلزله دارد.

۱۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

آنگه که یأس و نومیدی عمیق بر من چیره میگشت، گرمی آغوش پر
 ملاحظت مادر بیشتر بیامد میآمد که از آن محروم شده بودم:
 شاخ از گلبن جدا هرجا مژه واميکند
 در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن.

و حسب الحال خود میگفتم که درین حال:
 سنگ هم بحال من گریه گر کند برجاست
 بیتو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم.

چون توان و حوصله سخن گفتن نبود، بر تمام کاروانیان سکوتی مرگبار
 مستولی گشته بود و ما فقط صدای سم شتران و خش خش پا های
 خود را میشنیدیم و لنگ لنگان به پیش می تاختیم، پنداشتی همه
 درین بیابان طلب راه گم کرده گانیم و در دل این آرزو را می پروراندیم
 که:

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
 هیچ راهی نیست کاو را نیست پایان غم مخور.

بناگاه از دور صدائی بگوش رسید، مردی را دیدیم که سر و روی او با
 لنگی سیاه پوشیده بود و تنگ خویشرا بسوی ما نشانه گرفته و تکراراً
 می پرسد چیزته ؐ ؟ چیزته ؐ ؟ هزاره گی بچه ها گفتند که ما
 مجاهدین هستیم و بطرف پاکستان میرویم، پرسید، وسله لری؟ گفتند
 بلی داریم. گفت ؐ ؟ و ما براخ خود ادامه دادیم.

هرچه بر لوح نمود دهر می خوانی رقم
 جوهر تیغ بلا یا نقش پشت ازدر است.

۰۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

پرسیدم، این کیست و اینجا چه می‌کند؟ گفتند این از اقوامی است که در اینجا زندگی می‌کنند و شغل شان دزدی و قطاع الطریقی است، بموضع اینکه حس کنند که شخصی از خودشان ضعیفتر است، او را لج می‌کنند و چندان هم کم اتفاق نمی‌افتد که می‌کشنند. ترس ازین دزدان، آخرین ذخیره‌های انرژی مرا تحریک کرد و من در مارش خود صبور تر و چابکتر شدم و بقول بیدل:

استقامت از مزاج مرد اگر گیرد مدد
می‌نماید سایه را چون کوه فولاد آفرین.

پیوسته فکر می‌کردم که مگر انسان در همچو محیطی بی آب و علف و سوزان و زندگی ستیز چگونه زندگی می‌کند؟ چون من تا اینجای راه هیچ زنده جانی را نه در زمین و نه در هوا دیده بودم! بهر حال مارش پیاده را ادامه می‌دادیم که گرسنگی بسراغ ما آمد. شتربان قبلاً اطمینان داده بود که غم نان را خورده است. بقجه ای را باز کرد و چیزی مثل یک سنگ بد شکل و بی هیأت را بیرون کشید و بقوت دستان شکست و از آن یک یک تونه کوچک برای هر یک ما داد. این نان سنگ که از خمیر فطیر درست می‌شود، فوق العاده صعب الهضم است. مسلمان اینرژی کم دارد و چون اشتها را سقوط می‌دهد، جوان شتربان بغلط تعییر می‌کرد که خیلی مقوی است. بهر حال:

میل غذاست مرکز بنیاد زندگی
پیچید معده بر هوس جوع و ناف شد.

(بیدل)

۰۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

از آن اندک اندک خوردیم و همچنان برای ادامه دادیم. بعد از طی یازده ساعت مارش پیاده بروی ریگ، دم دم صبح به یک رباط رسیدیم که در مقابل آن جهیلی پر از آب قرار داشت و پرنده‌گان عجیب و غریب و ناشناخته برای من در صدد تهیه غذای صبح خود بودند. خیلی شادمان بودیم که راه جانکاه ریگ سوزان پایان می‌یافت. بمحض نزدیک شدن به دروازه ورودی یک تعمیرک گلی بد شکل متوجه شدیم که نعش تازه زخم خورده خری افتاده است که شکار گرگی شده بود. همه متأثر شدیم و بعد از دق الباب شخصی دروازه را باز کرد و خوشحال شد که چند مشتری از راه رسیده اند. خبر کشته شدن خرش را برایش دادیم که فوق العاده متأثر شد. چای و نان سفارش دادیم که نیم ساعت بعد همه را آورد. وجیزه «در بیابان کفش کهنه نعمت است» را شنیده بودیم که اینجا مصدق عملی صد درصد پیدا میکرد. ساعتی غنو دیم تا خستگی و درد آبله‌های سوختگی های پا های ما اندکی فروکش کند. شتربان پی کارش رفت و اینجا پایان مأموریتش برای ما بود. چیزی بیشتر از یک منزل راه نمانده بود که به سرک قیر در مسیر تخته پل رسیدیم. یک موتور لاری بار کشی را توقف دادیم و در آن چند زن و مرد چند کسر زانو نشسته بودند. برای ما هم جای دادند و ما همه جُق و کنار هم نشستیم و از رفتار موتور لاری لذتی بی نظیر می‌بردیم. چندین کیلو متر بدون دغدغه رفته بودیم که ناگهان بدو طرف سرک دو نفر سبز کردند و یکی از آنان پشت موتورسایکلی ایستاده بود که حامل راکت انداز بود و این دو شخص کمربندی را آنجا ایجاد کرده بودند و موتورها را تالاشه می‌کردند. همینکه موتور حامل ما نزدیکتر شد، یکنفر آنها با تفنگچه خود چند فیر کرد و جدی بودن وجود

۵۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

منحوس خود را نشان داد. گفتند نفر های عصمت مسلم هستند! خون من خشک شد و فوراً قطی گوگرد حاوی مکتوب را پنهانی از چشم این قاتل بزر کالای کشال یک ادی تیله کردم. این شخص لاغر اندام و بلند قد و سیاه چرده و آفتاب سوخته داخل موتر شد در حالی که رفیق و شریک جرم او دست به ماشه راکت انداز در آنطرف سرک آماده باش ایستاده بود. اینطرف و آنطرف نگاه های نافذی نموده از هیچ سرنشین موتور لاری چیزی نپرسید و فقط رو به من کرد و گفت: عسکره بسته سه! از جا بلند شدم و از پشت موتور لاری به پائین خیز زدم. هنوز مقاومت جدی خود را شروع نکرده بودم که دو سه نفر از هزاره بچه های مجاهد هم از موتور پائین شدند و گفتند که این عسکر، نفر خدمت بود و با مجاهدین تماس داشت و سلاح خود را به مجاهدین تسليم کرده است و اکنون از ترس تعقیب حکومت به پاکستان فرار می کند. یکی از آنان نارنجک را از کمر خود باز کرد و نشان داد که با زور کسی مرا برده نمی تواند. این دزد عصمت مسلمی عرصه را برخود تنگ دید و مرا رها کرد و گفت: ژربنی نو ټول یو لسی لسی را ټول کړی! از همه سرنشینان موتور نوت ده روپیگی گرفت و من به این راحتی از یک کشتار حتمی نجات یافتم. اگر این افراد از تماس من با نیاز محمد نیازی (نایاب قوماندان سرکاتب) اندکی بو میبرند و بدتر از همه اگر مکتوب او را در قطی گوگرد پیدا می کردند، آنگاه اندکترین چانس نجات نمی داشتم و در صورت دوم اگر هزارگی بچه ها واقعاً از من دفاع مسلحانه میکردند، یقیناً به کشته شدن چندین نفر می انجامید، چون این گروه های متخاصم بسا خروس جنگی ها و استخوان شکنی ها با هم دیگر کرده اند. از طرفی عمال نفوذی خاد با تجهیز و تمویل

۰۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

مخفیانه گروه های مختلف رقیب، آتش نفاق را در بین آنان همواره شعله ور نگه میداشتند و اینست که اکنtraً دنباله رو های ساده لوح و ساده انگار، قربانی امیال خصمانه و شوم فرماندهان و رهبران خود می گردیدند. (تا کدامین قطره گردد قابل تاج گهر صد جبار اینجا ز بیمغزی سر خود را شکست)

قوماندان ها بجای خود به رهبران تنظیمی پیشاور نشین و مشهد نشین وابسته بودند و ناف آنها بنوبه خود با ناف ISI و ولی فقیه و شیخ های هوس ران عرب و CIA گره خورده بود. این ها این خود فروشی و وابستگی را اخوت اسلامی می نامیدند و وطنفروشان روس مشرب، انترناسیونالیزم کارگری! مشتی بی مقدار آنجا در پناه آهن ثقيل و ودکای روسی، وطن را از مناسبات قرون وسطائی با یک جهش «انقلابی» یا بهتر انفلاتی شب هنگام به مرحله «سوسیالیسم» انتقال می داد و تعدادی دین فروش و ریشن فروش اینجا در ظل «اخوت اسلامی» مدینه فاضله وحشتبار خود را به نمایش می گذاشت. چه خروس جنگی ها که نبود!

چه خوش گفت آن نهادنی به طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروس—!

اغلبًا دیده شده که در بسا مناطق روسها و نوکران شان نقش آتش بیار معرکه را بازی می کردند و پالیسی شوم "تفرقه بیفگن و حکومت کن" انگلیسها را نیک انجام می دهند و حتی پوز خود را هم خراشیده نمی سازند.

۰۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بقول مولانا:

مر سگانرا عید باشد مرگ اسپ
روزی وافر بود بی جهد و کسب.

بهر حال، این زور آزمائی های بیمورد و خروس جنگی ها و برادر کشی ها و استخوان شکنی های جانکاه فقط هیزم به آتش دشمن می فرود و بس.

(عرض ما و من چه داری جز بروی هم زدن
موج این دریا شکست شیشهٔ یکدیگر است)
و تبعات فاجعه بار می توانست داشته باشد و بقول بیدل:
зор بازوی که داری انفعالی بیش نیست
ناتوانی انتقام آخر ز طاقت میکشد.

باید اذعان داشت که بار اصلی مقاومت را آن مجاهدان و مبارزان پاکیاز و پاک نهاد بدوش می کشیدند که بجز از آزادی میهن از لوث استعمار سرخ و ایادی بی مقدار آن، به کمتر چیزی قانع نبودند و با جان و مال وارد عرصهٔ قربانگاه شده بودند و هر آن قربانی می دادند.
بنا کردند رسم خوش بخاک و خون غلطیدند
خدا رحمت کند آن عاشقان پاک طینت را.
برگردیم به ماجرا!

بعد از اینکه از شر عصمت مسلمی ها خلاص شدیم، همه دوباره سوار موتمر شده و برآخ خود ادامه دادیم و در نزدیکی محلتی بنام ماشی که بجز از چند تا ساختمان محقر گلی چیزی دیگر نداشت، پیاده شدیم. در چند صد متری این قریه یک تپه سنگی دیده میشد، آنجا رفتیم و در پشت سنگ ها خزیدیم. یکی از همراهان من بطرف قریه رفت، ظاهراً

۰۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

آنچه شخصی را می‌شناخت. دقایقی زیاد نگذشته بود که با یکی از باشندگان قریه به پناهگاه ما بیامدند. این شخص وعده داد که با قاچاق بر صحبت می‌کند و بزودی ترتیب اثر می‌دهد و تراکتور آماده خواهد شد، ضمناً او هم تأیید کرد و افسوس خورد که چند روز پیشتر روس‌ها در نزدیکی های چمن قوای سیار کوماندی خویشرا پیاده کرده اند و ناگزیر منتظر باید بود چون راه بسی پر خطر شده است و ما هم ناگزیر از صبر کردن بودیم.

درین تپه اندکترین ذره ای از خاک دیده نمی‌شد و ما را بروی سنگ‌ها لحظه‌ای خواب نمی‌برد:

پایه اعتبار ها فتنه کمین آفت است

از همه جا به کوهسار زلزله بیشتر شود.

همراهان من دو جلد کتاب باخود داشتند از آیت الله مطهری و شیخ آصف محسنی که با خوشحالی به خواندن آنها شروع کردم. بازی بازی سه شب و روز تمام را درین تپه سنگی پیایان بردم و این چند روز و شب فی الواقع فرقی چندان از هم نداشتند و بقول بیدل:

ساشه ام بیدل ز نیرنگ غم و عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شب های من.

گاهگاهی این شخص مسکونی قریه ماشی با چند تا تخم مرغ جوش داده نزد ما می‌آمد و اول پول خود را می‌ستاند و خوراکی مختصر را بما می‌داد و دوباره بخانه خود بر می‌گشت. در زمانیکه صبر و حوصله ما آرام آرام به نقطه پایانی خود نزدیک می‌شد، بنگاه غرش کاروان تانکهای روسها از دور بگوش رسید. ما از پشت سنگهای تپه، جاده تخته پل چمن را بخوبی میدیدیم و گم شدن و عودت دوباره کاروان روسها را

۰۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بفال نیک می‌گرفتیم تا نهایتاً این سلسله نسبتاً طولانی به انجام رسید و هیچکس متوجه مخفیگاه ما نشد. شامگاه روز چهارم این شخص ارتباطی بیامد و بعد از اخذ پول خود ما را به مسجدی در آنسوی قریه برد یکی دو ساعت منتظر بماندیم تا سر انجام یک نوجوان ۱۱-۱۲ ساله ظاهر شد و از ما خواست، دنبالش حرکت بیافتنی، چند قدمی دنبال او جنبدیم تا به تراکتوری رسیدیم در بستر خشک یک دریا (مالامال از مواد ارتزاقی) که به پاکستان قاچاق می‌شد. گفتیم محمولة تراکتور او چیست؟ گفت، بوره (شکر)، شیرینی گک و ماش. سوار تراکتور شدیم، به سختی و زحمت فراوان به انبار آن می‌چسپیدیم تا به اثر تکان‌های پی در پی تراکتور بزرگ پرتاپ نشویم.

صدای این تراکتور در آن سکوت بیابان حتی کر مادر زاد را نیز از خواب بیدار می‌نمود. به مارش تراکتوری خود بروی بستر دریای خشک ادامه می‌دادیم که از آن دور‌ها چراغ‌هایی چشمک زنان بل بل می‌کردند. همراهانم با خوشحالی گفتند که: عسکر جان، اونمو چمن است و آن چراغاً مربوط حکومت پاکستان می‌باشه! گفتم پس راهی نمانده! گفتند نه، ای هموتو مالوم می‌شده، بسیار راه مانده! حقیقتاً این هدف ظاهراً زور درس سرایی بود که عجالتاً به این زودی‌ها تشهنه ای را سیراب نمی‌کرد. نو جوان تراکتوری با مهارت و طمانيه تمام همچنان به پیش میراند. ناگهان متوجه شدم که دیوی غول پیکر از راه رسیده و گوئی برای بلعیدن ما هر قدم پیشتر می‌آید! به همراهانم گفتم که آن چیست که هر آن بما نزدیکتر می‌شود. آنان همه متحریر و متعجب شدند و خود نیز نمی‌دانستند که چیست که همچو شبحی عظیم الجثه از دور‌ها برای بلعیدن ما هر قدم پیشتر می‌آید ما فوراً جوانک تراکتوری را متوجه

۰۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ساختیم، او خندهد و گفت: موتر قاچاق است که از پاکستان به اینطرف طور قاچاق امتعه و اجنباس غیر مجاز را انتقال می‌دهد. ما که از حملات ناگهانی و کمینی روس‌ها وحشت داشتیم و آنرا مرگ حتمی برای خود می‌پنداشتیم از نزدیک شدن این هیوله مو بر اندام ما راست می‌شد چون مار گزیده از ریسمان دراز میترسد، و بقول صائب:

آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند
از نقش آرمیده حذر بیشتر کنند.

این هیوله بالاخره در چند متری ما توقف کرد و بعد هردو وسیله نقلیه بزحمت تمام از بستر تنگ و ضيق دریای خشکیده از کنار هم بدون اصابت به یکدیگر گذشتند و ما همچنان به راه خود ادامه دادیم. ساعتی طی طریق نکرده بودیم که بنگاه بستر خشک دریابه دو شاخه تقسیم شد و جوانک تراکتوری نمی‌دانست که به کدامیک براند. من و همراهان به رایزنی و گمانه زنی‌ها پرداختیم که مسلمًا ره بجائی نمی‌برد. اما جوانک تراکتوری بسرعت از تراکتور پیاده شد و چند متر آنطرفتر نقش و نشانه‌های وسایط نقلیه را که بر خاک راه حک شده بودند، بدقت معاینه کرد و بزودی دریافت که امتداد راه ما کدام یک می‌تواند باشد و بقول مولانا:

همچو صیادش پی اشکار شد
گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو رهبر است
بعد از آن خود ناف آهو رهبر است.

ما همچنان به پیش میتابخیم و «محمل بدوش و هم» جولان می‌کردیم:

۱۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

عالمی محمل بدوش و هم جولان می‌کند
کیست تا فهمد که منزل هم براه افتاده است.

آن چراغ های خیره مرز پاکستان به این زودی ها هنوز دست نایافتنی
می‌نمودند و ما نمی‌دانستیم که تندباد حوادث مارا به کدام ناکجا
آباد خواهد کشاند:

برگ کاهم پیش تو ای تند باد
من چه دانم که کجا خواهم فتاد.

ولی این آرزو را هماره، حافظ وار در ذهن می‌پروردم که:
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کاو را نیست پایان غم مخور.

اما تعجب و تحیر من از این ناحیه بود که درین بیابان تفتیده که صدای
دلخراش تراکتور در سکوت هاهوتی شب حتماً به آن دور ها می‌پیچد،
چرا مگر روس ها بیدار نمی‌شوند و یا هم بستر خشک دریا را با ماین
گذاری حد اقل دشوار گذار نمی‌سازند؟ در عین اینکه از این کار
خوشحال بودم و حالا زندگی و مرگ من در واقع وابسته به این حسن
اتفاق بود اما همزمان این سوال برای من مطرح بود که روس های دژ
خیم ازین شکار آسان، چرا به آسانی می‌گذرند؟ زیرا پر واضح بود که
آنان مأموریت داشتند که با شکستاندن غرور ملی، روحیه سلحشوری و
آزادی خواهی مردمان آزاده و سرکش ما را خفه کنند و با تأسی ازین
پالیسی آنها بود که سرتاپای مملکت را به زمین سوخته مبدل کرده
بودند و بقول بیدل: «هیچ سری گدن نیفراخت که چون آفتاب به نوک
سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری برخود نباید که چون کبابش سیخ از
پهلو نگذرانیدند.» معلوم است که فرزندان آزاده این مرز و بوم با تمام

۱۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بیدستگاهی جان های شریف خود را در طبق اخلاص گذاشته و قربان
مام وطن می کردند و باز بقول بیدل:

"خلق مجبور با آنکه می دیدند راه کشته در کام نهنگ است، دست از
سعی باد بانی بر نمی داشتند، و هرچه می دانستند، سراپا پنیه انباشته اند،
قدم جز در آتش نمی گذاشتند."

بهر حال، دم دم صبح و شفق داغ بود که ناگهان سروش آسمانی از
«جاده آفات» بلند شد و نماز گذاران را به ادای نماز طلبید. شاید بدلیل
اعتقادات خاص مذهبی خویش هزاره‌گی بچه ها ترجیح دادند که به
مسجد نروند و نماز صبح را در یک دوکان آهنگر که کوره داغش جان
های منجمد مارا نوازش می داد، ادا کنند. استاد آهنگر چای داغی هم
برای ما داد که لذتی عدیم النظیر داشت. بعد از درخشش کامل آفتاب
گفتند بزوی زنجیر مرز باز می شود و مهاجرین اجازه ورود بخاک
پاکستان می یابند. اینجا اولین باری بود که بار این کلمه مهاجر را
آهسته آهسته با گوشت و پوست احساس می کردم و سفر در «ناکجا
آباد» زندگی من حقیقتاً آغازیدن می گرفت.

زنجیر مرز پس زده شد، اندکترین بازپرسی و تلاشی از ما صورت
نگرفت و ما وارد قلمرو پاکستان شدیم. اینجا پول افغانی در بازار فاقد
اعتبار بود، ناگزیر مقداری پول به واحد پولی پاکستان (روپیه یا کلدار)
تبديل کردیم. با هزارگی بچه ها به دفتر شان رفتم و ضمن ابراز تشکر
و امتنان از همراهی شان درین سفر پرخطر و مخصوصاً پاکستانی در
نجات بندۀ از چنگال دزدان عصمت مسلمی و با چشمان اشک آلود از
هم خدا حافظی کردیم و من باز برهنمائی آنان بصوب موترهای مسافر
بری کویته حرکت کردم و آنجا نیمة دوم نوت ده افغانیگی را برای آنها

۱۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

دادم تا برای نیازی بدنهند و شفر کامل شود. در داخل موتور مسافربری توبیوتای هفت – هشت نفری با ریشن سفیدی محترم و معزز آشنا شدم که از کیف و کان سفر من پرسید. گفتم از شهر قندهار با هزار و یک مشکل بدینجا رسیده ام و نزد حاجی سرکاتب صاحب میروم. او سرکاتب را نیک میشناخت و دفتر و آدرس او را هم بلد بود. وقتی که عصر قضا به کویته رسیدیم، برایم گفت که حالا رفتن به دفتر حاجی سرکاتب به نسبت تالاشی و مزاحمت پولیس پاکستان غیر ممکن است. دو سه نفر از فرزندان جوان خودش به استقبال او به «هدء» موتور ها آمده بودند، از من دعوت کرد و همه باهم بمنزل او رفتیم. بعد از صرف نان برهنمانی یکی از فرزندان او به حمامی نزدیک منزل شان رفتم و بعد از استحمام (تقریباً بعد از یکماه) و تبدیل کردن لباس های چرکین خود حقیقتاً نفسی براحتی کشیدم، فردای آن بعد از صرف صبحانه، حاجی صاحب مرا به محلتی که دفتر حزب اسلامی بود راهنمای کرد. دستان او را بوسیدم واژ مهمان نوازی او و فرزندان غیورش تشکر کردم. در گرداگرد ساختمان چندین طبقه در قلب شهر کویته تعداد کثیری از مردم تجمع کرده بودند. عکاس های فوری و دست فروشان بیشماری آنجا وجود داشتند و خدمات شان را عرضه میکردند. در بام این عمارت بلندگوئی نصب شده بود که از آن فقط سخنرانی و آواز بد طنین مرد ها بدون موزیک پخش می شد. بعد از ساعتی تحمل شنیدن به پایان می رسید و آدم می خواست از آنجا دو اسپه فرار کند. با تصرع و الحاج خود را به جائی رساندم که حاجی سرکاتب آنجا بود. گفتند، حالا جلسه دارد، همینجا صبر کن، ساعتی نگذشته بود که او را دیدم. سلام کردم و همینکه خود را معرفی نمودم، ستری مشی گفته مرا در

۶۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

آغوش گرفت و بعد از یک مصافحه گرم بداخیل دفتر برد. او تقریباً از همه جزئیات حوادثی که بر سر من گذشته بود، اطلاع داشت و مخصوصاً از رهائی من از چنگال قاتلان طرفدار عصمت مسلم خیلی خوشحال مینمود و مرا خیلی خوش چانس می‌دانست که آنان به این سر پی نبرده بودند ورنه رهائی و زنده نگهداشتمن من امری محال می‌بود. او که از رقبای درجه یک گروه عصمت مسلم در قندهار بود، خوب می‌دانست که چه مقدار کارد در گوشت یکدیگر فرو کرده‌اند؟ و چه کوزه‌هایی که بر سر یکدیگر نشکسته‌اند؟

آرزو‌ها در س—واد و هم جولان می‌کند
آنسوی میدان در افتاده است باهم لشکری.

خلاصه دو سه ساعتی در دفتر، شاهد آمد و شد های افرادی متعدد بودم که با حاجی صاحب سرکاتب و دیگر مسؤولین سر و سری داشتند. حوالی ظهر، او من و چند نفر از مجاهدین خود را که برای تجهیز و یا هم تفریح به کویته آمده بودند به رستورانی برد و نان چاشت را همه با هم صرف کردیم، حاجی سرکاتب آدم زیاد با سوادی نبود ولی بظاهر صمیمی و روؤوف می‌نمود و بیشتر به حرف‌های سایرین گوش می‌داد. یکی از این افراد ریشو کتابکی با خود داشت که با شوق سرشار قسمت هائی از آنرا بلند می‌خواند و دوست داشت همه بدقت بشنوند، این کتاب «اهمیت ریش در اسلام و حکمت آن» نام داشت از مؤلفات شخصی بنام «مولانا» محمد عمر سربازی که از اردو به پارسی ترجمه شده بود. چون او در قرائت کتاب اکثراً با لغش‌های دچار می‌شد، موجب خنده بندۀ می‌گردید که ناگزیر آنرا قُرت می‌کرد. او به پیروی از مؤلف کتاب سخت معتقد بود که در باغی که خدا برای مردان اعطای کرده است، نباید

۱۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

خیانت کرد و ریش خود را تراشید، بلکه در پرورش این باغ نهایت اهتمام را مبذول باید داشت و من از قول بیدل زیر لب می‌گفتم:
در آن محفل که ناز آدمیت خرس و بز دارد
محاسن میفروشی هر قدر با ریش می‌آئی.

تعجب می‌کرم و افسوس می‌خوردم که مگر همه هم و غم مملکت و مبارزه با استعمار شوروی فقط در گرو همین یک مشت پشم می‌باشد؟
و اینان چرا نمی‌دانند؟

هیچکس بر فهم راز از نارسائی پی نبرد
فطرت اینجا عذر خواه خلق بی ادراک بود.

بعد از حرف‌های ازین قبیل از حاجی سرکاتب تقاضا کردم مرا رخصت دهد تا بصوب اسلام آباد، جائی که برادر و پسران کاکای من زندگی می‌کنند، حرکت کنم. در کمال خوشروئی و ملاطفت به این خواهش بنده لبیک گفته و نیز تأکید کرد که جبهات به وجود جوانان دانش.... اشد ضرورت دارد. بعد دستور داد تا مکتوبی به انگلیسی برایم تایپ کرددند، چون کارت هویت با خود نداشتمن، مزاحمت پولیس پاکستان رد بلا گردد، ضمناً ۴۰۰ کلدار توشہ راه نیز برایم داد که با تشکر فراوان از او و محافظین و مجاهدینش خدا حافظی کردم و راهی ایستگاه قطار آهن بصوب پیشاور شدم. این اولین باری بود که قطار آهن را از نزدیک می‌دیدم و با آن سفر می‌کردم. این سفر فقط تا پیشاور دو شب و دو روز را در بر گرفت و در ضمن عبور از دشت و دمن و کوی و برزن بلوجستان و صوبه سرحد و پنجاب فرستی بود تا خستگی های جانکاه سفر ماجرائی فرار خویش از وطن را اندک اندک مرفوع سازم در عین حالی که هر سفری با التبع خستگی ذاتی خود را نیز ایجاد می‌کند.

۱۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

طبیعت غیر کوهستانی پاکستان را چندان خوش آیند نیافتم و از طرز برخورد و پیش آمد مردم و چهره های عجیب و غریب دست فروشان که عمدتاً خوراکی های آماده را در فواصل توقف های کوتاه قطار در ایستگاه ها عرضه می کردند، حیرت زده می شدم. سرانجام در ایستگاه مرکزی قطار در شهر پیشاور پیاده شدم و سراغ دفتر مرکزی جمیعت اسلامی را گرفتم. تا آنجا چندان راهی نبود.

از چند نفری را که در آنجا دیدم، سراغ داکتر شیر احمد خان نصری «حق شناس» را گرفتم گفتند او مقیم اسلام آباد می باشد. خدا حافظی کردیم و بسمت موثر های اسلام آباد در حرکت افتادم در مقابل یک نانوائی چشم ام به چهره ای آشنا افتاد، مردی با وقار از دوستان عارف پسر حاجی سر معلم صاحب، سلام و علیک کردم و ازو پرسیدم که فاضل برادر کوچکتر عارف کجاست؟

مرا تا آنجا رهنمائی کرد، او را در حالت خواب یافتیم. بیدارش نموده و با مزاح برایش گفتم که دیگران بیدار و تو در خوابی؟ گفت هوا گرم اس، آدمه خو میبره! گفتم که تو باید در طلب و جستجوی علم باشی! خلص نان چاشت را با او و خسربره های برادر بزرگش صابر صرف نموده، نشانی خالد را از او گرفتم و به رهنمائی و مشایعت او تا هدء موثر های اسلام آباد رفتم و بحرکت افتادم. از راولپنڈی بصوب اسلام آباد سوار موثر تکسی شده و مقابل Colony TNT توقف کردم و سعی در پیدا کردن بلاکی می کردم که وحید، نذیر و خالد آنجا زندگی می کردند. یکی دو شماره بلاک ها را تفحص نکرده بودم که ناگهان از آن بالا ها صدا آمد که: «بیا بالا» صدای خالد بود. با دیدن این هر سه نفر عجالتاً

۱۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

رنج راه و درد جانکاه این فرار ماجرائی و پر حادثه به نقطهٔ پایانی رسید.
یکایک جریان را برای آنها قصه کردم.

در آغاز چون آرایش ظاهری و بدترکیبی لباس های من الزاماً با لباس و آرایش شهری وحید و نذیر و خالد منافات داشت، آنها خورده تکانی خوردند و من با خود گفتم:

ز دشت بیخودی می‌آیم از وضع ادب دورم
جنونی گر کنم ای شهریان هوش معدورم.
آلام و رنج های محمول من خاطر لطیف هر یک آنها را می‌آزرد و
بفکری عمیق فرو می‌کرد، خدا را شاکر بودم که شعله اینهمه انبوه غم،
بی دود است ورنه:

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه.

در یک حجره بسیار کوچک ما چهار نفر یار غار شدیم و آنها از من استمالت می‌کردند و ظاهراً می‌گفتند:
گرخانه موخر است و تاریک
بر دیده روشنست نشانیم.

۱۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

یکروز پیشتر شخصی بمنزل ما تیلفون کرد و گفت که از کنر آمده و از عبدالهادی پیغامی آورده است. قرار گذاشته شد که فردای آن یعنی ۱۴ اسد ۱۳۵۸ به ماموریت پولیس چمن حضوری برای دریافت آن پیام بروم. من و خالد سوار موتر های شهری شده بصوب چمن حضوری حرکت کردیم.

آدرس را پیدا کرده و داخل اداره پولیس شدیم. آن شخص از احوال عبدالهادی اطمینان داد و نامه ای را از او برای ما تحويل می داد که بنگاه صدای شلیک مسلسل و لحظه ای بعد از آن صدای تانک و توپ از فاصلهٔ خیلی نزدیک بلند شد. در داخل محوطهٔ ماموریت همهٔ پولیس ها اینسو و آنسو می دویدند و مسلح می شدند. این شخص فوراً میز کار دفتر را چیه کرده و پشت آن برای ما سنگر ساخت و امر کرد که مثل خودش و بقیهٔ پروت کنیم. چند لحظه نگذشته بود که تصمیم اش را عوض کرده برای ما دستور داد و گفت چوچه ها به زودی و به دوش بطرف دروازه رفته و از ماموریت خارج شوید و بطرف خانه تان بروید! در حالیکه از همهٔ جا باران مردمی می بارید، بسرعت از دروازهٔ ماموریت پولیس بیرون رفتیم و چمن حضوری را عرضًا طی کرده بسوی خانهٔ مسکونی در میان کوچه ها و پس کوچه ها برای خود راه بیرون رفت پیدا می کردیم.

بطرف وزارت معارف (جائی را که خوب می شناخیم) می شتافتیم و از این و آن راه گذر سراسیمه و آشفته می پرسیدیم تا بدون اشتباه به مسیر مطلوب برسیم. بقول بیدل:

"خانه ها یک قلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب تصور اقامت بود و بازار ها یکدست چون رستخیز غبار انگیز اجناس ندامت.

۶۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

راستی‌های سنان و خدنگ را به همواری آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور نا اینمی کوچه‌ها نفس سلامت شمردن. تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می‌افتدند، جاده چون مار پا می‌پیچید و اگر منزل پناه می‌بردند، هوای خانه چون نفس اژدها در می‌کشید.»

بسکه در هر سو غبار ناله میزد موج یأس
شش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود.

از بسا کوچه‌پس کوچه‌های مناطق مختلف یک یک عبور کردیم و با خلقی مضطرب و سراسیمه بر خوردیم که هر کدام گوشه‌ای امن می‌پالید و ما دو نفر هم ناشیانه سعی در رسیدن هدف خود داشتیم بصوب ده افغانان. با مشکلات بدانجا رسیدیم و صدای آتش توپخانه لحظه به لحظه شدت می‌گرفت و پرواز خیلی کم ارتفاع هلی کوپترهای دولتی و شاید هم مبارزین سورشگر! دل از دلخانه ما می‌کند. در منطقه ده افغانان سرویس‌های شهری تردد می‌کردند، سوار یکی از آنها شده بطرف خانه در حرکت افتادیم. ما که چند دقیقه پیشتر در نزدیکی هسته حادثه یعنی بالاحصار حضور داشتیم و بسرعت از آنجا فرار می‌کردیم، از کیف و کان ماجرا چیزی نمی‌دانستیم و تازه اینکه هسته مرکزی قیام در بالاحصار بوده است، چیزی بود که بعد‌ها مشخص شد، ولی راکین سرویس شهری هر یک با جسارت و بدون ملاحظات استخباراتی - پولیسی دولت مزدور خلق و پرچم، نظریه‌ها می‌دادند و تحلیل‌ها ارائه می‌کردند.

سر انجام بخانه رسیدیم، همه چشمیدهای خویشرا از محل حادثه و نیز همه تحلیل‌های نیم بند و تبصره‌های اراکین سرویس شهری را

۱۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

یک به یک گزارش دادیم. اوضاع کماکان در هاله ای از ابهام قرار داشت. اینکه قیام نظامی خیلی بزرگ بوده و لرزه بر اندام رژیم خلقی ها انداخته بود، از سراسیمگی نیرو های مسلح و قابو گرفتن آنها پشت بام هر خانه و کاشانه درون شهر کاملاً مشهود بود ولی اینان لحظه به لحظه بر اوضاع مسلط تر می شدند و قیام را وحشیانه می شکستند. بعد از صرف نان چاشت به همراهی سمیع برای فرو نشاندن عطش معلوماتی مان با پای پیاده و دور از آگاهی اولیای خانه های خود بصوب شهر حرکت کردیم و تا لبه های چمن حضوری یعنی جائی که من و خالد همان صبح از آنجا دو اسپه فرار کرده بودیم، رسیدیم تا حالا وضعیت نظامی کاملاً بسود دولت مزدور پایان یافته بود و قیام مسلحانه بالاحصار را وحشیانه سرکوب کرده بودند. ما در امتداد سرک چمن حضوری و نزدیک قالین فروشی های ازبک ها دو سه نعش سوخته تانکهای غول پیکر را دیدیم که از نبردی سخت حکایت می کردند. بلندی های ساختمان های منطقه توسط عساکر مسلح و گماشته های دولت مزدور اشغال شده بود و اینها همه مسلح و مجهز با اسلحه سنگین بودند. بیشتر از نعش تانک های سوخته و احضارات شدید نظامی و مسدود بودن خیابان های قیر ریزی و نیز سراسیمگی و پریشانی عابرين و گاه افسوس خوردن های بعضی راه گذر هایی که از دولت مزدور دلی پُر داشتند، چیزی دیگری برای ما در آن هنگام مکشوف نشد. طمطراق تبلیغاتی دولتی در چاق ساختن عملیات سرکوبگرانه خودشان از تلویزیون و رادیو بیداد می کرد. هسته هرچه را از رشادت و تهور انقلابی بود پای خود می شکستندو دشمن را با تمام شماتت معرفی می کردند. دشمن یا دشمنان را آشکارا افشاً نمی کردند و

۷۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

نمیخواستند با آوردن نام آنان بر زبان در معرفی آنها بمردم بیشتر مدد برسانند، این بود که به نشخوار اصطلاحات قبلًاً جویده شده و قالبی و فورمه ای مبادرت می‌ورزیدند و بر بی اعتباری و دروغ پراگنی خود بیشتر از پیش صحه می‌گذاشتند، تا جاییکه بر همه کس کاملاً میرهن بود که هرچه از بلند گو های دستگاه های دولتی اشاعه می‌یابد، یکسر کذب و دروغ است. چون طشت دروغ گوئی ها و لاف و پتاق های بی بنیاد و بی اساس این «انفلاقی» های تازه بدوران رسیده بارها و بارها از بام افتاده بود و مس بیشترمی و بی ننگی آنان کاملاً برای مردم معلوم و هویدا شده بود. این «انقلابی» ها را که فقط برای نام بردن عادی رهبر بی خردشان سه چهار سطر را نثار می‌کردند، مردم بحق بنام «انفلاقی ها» یاد می‌کردند که عقده های حقارت خویش را در کمال نادیده گی و دیده درائی می‌گشودند و دمار از مردم بیچاره در می‌آوردن. به کرات و مرات اتفاق افتاده بود که این بی عرضه های تازه بدولت رسیده اولًاً با نشخوار شعار های قالبی و برداشت های کلیشه ای از مفاهیم بسیار مغلق اجتماعی – فلسفی که در سازمان های اولیه واژ چند کتاب و رساله ترجمه فارسی ایرانی برای خودشان القا می‌شد، با وقارت و بیشترمی بر پیرامونیان خویش فضل فروشی می‌کردند و اغلبًاً مورد استهزا و نیشخند قرار می‌گرفتند، چون بقول صائب:

دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است

دعوى گفتار بر طوطى مسلم کى شود.

زیرا از تحلیل و استدراک این مفاهیم و مقوله ها عاجز بودند و درک و برداشتی کاملاً تقليدی و القائی داشتند.

۷۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ثانیاً در این اظهارات کلیشه ای و قالبی آنها هیچنوع صداقت و صمیمیت نمی‌توانست وجود داشته باشد. مگر چطور امکان داشت که در درون اغلب این افرادی که عمری در کوی و بروزن بنام دزد و بدکاره معروف بوده اند، شب هنگام چرخشی ایجاد گردیده باشد و همه نظریه پردازان و علمای تئوریک سوسیالیسم علمی و کوبندگان راه رشد غیر سرمایه داری شده باشند؟ این تازه بدروان رسیده ها وقتی رگهای گردن را در هنگام سخنرانی و شعار پراگنی ها آماس می‌دادند، بیشتر از پیش بر اعتبار لرزان خویش لطمeh وارد می‌کردند، چون با تحويل دادن و نشخوار کردن یکرشته کلمات و شعار های کاملاً کلیشه ای و قالبی اولاً گلو های خود را می‌دریدند و ثانیاً گوش ها و دلهای دیگران را می‌خراسیدند. کلاه های کم پیک (معروف به کلاه لیننی) و بروت های ضخیم و شقیقه های برجسته آنان که اغلبًا با مساحت کلی صورت شان چندان تناسب نمی‌داشت، در هنگامی که آتش شعار پراگنی و زنده باد ها و مرده باد ها و هورا ها از دهان شان پراگنده می‌شد، منظره ای مضحك بوجود می‌آورد که آهسته آهسته نفرت انگیز می‌شد. عوام الناس همانند خودشان از این همه شعار ها چیزی نمی‌فهمیدند و نفرت آنان زمانی بر انگیخته می‌شد که این «انغلاقیون» کم کم اهانت و تحقیر بر معتقدات ساده لوحانه مردم روا می‌داشتند و چیزی را که خود خوب نفهمیده بودند، بر مردم تحمیل می‌کردند.

فضای مملکت کاملاً خفغان آور و تهدید کننده شده بود و بی اعتمادی و سؤظن بر همه کانون های فرهنگی و علمی حکومت می‌کرد، روحیه جستجوگری علمی و دلگرمی پی گیری های محققانه امتعه بیجان و

۷۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بی رمق گشته بودند و اعتبار قلم بدستان به مقدار وابستگی سازمانی و حزبی اندازه می شد، چنانکه بقول بیدل:

امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است
آدم نمی توان گفت آنرا که خر نباشد.

همه چیز و همه کس را به چشم دو گروه «با ما» و یا «ضد ما» می دیدند و چون خرمست قدرت بودند، چنگیز وار بجان و مال و ناموس مردم یرغل کردند. دریدند و بستند و شکستند تا جائی که توان داشتند از کشته ها پشتہ ها ساختند و این عمل فجیع نسل کشی را عین جلوه عدل می پنداشتند:

نیست جز ناراستی ظالم سرستان را کمال
مار را چون تیغ عرض کج خرامی جوهر است.

با پیروی از روش های دقیقاً طراحی شده KGB که عمری در شوروی به اجرا گذاشته شده بود فضای بی اعتمادی و سوء ظن را حتی به کانون خانواده ها کشانیده بودند.

با شستشوی مغزی و با نشان دادن باغ های سرخ و سبز و امتیازاتی نازل، نو باوگان و نوجوانان خون گرم وطن را ابزار های تحقیق اهداف پلید سیاسی خود می ساختند و از اینها بمثابة احوال بیاوران و عمال جاسوس خویش استفاده می کردند تا جائی که در بعضی منازل، والدین، حتی شنیدن اخبار رادیو های خارجی را از اطفال و فرزندان نوجوان خویش پنهان می نمودند. زیرا این نونهالان در سازمان های اولیه مکاتب با ترفند های کم خرج و آسان، بسرعت تطمیع می شدند و گهگاهی هم بی مزد و بی منت به دد منشان روس پرست خوشخدمتی می کردند و دل در گرگ می بستند یا بقول مولانا:

۷۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

عجب این نیست که میش از گرگ جست
عجب اینست که دل در گرگ بست.

ارزش های اخلاقی جامعه را که میراث پر افتخار نیاکان مان است، به این صورت از بین و بن ویران می کردند تا اهداف شوم باداران شان که انقیاد کامل مردم آزاده ما بود، بر آورده شود.

سرلوحه های اکثر دکاکین شهر را که در پهلوی زبان های بومی اغلب^۱ به الفبای لاتین و بزبان انگلیسی بودند و مردم از دهه ها بدینسو بدانها خو گرفته بودند، بالاجبار به خط و الفبای روسی عوض کردند و با اعمال فشار از اغلب دکان های کنار جاده ها می طلبیدند تا به نحوی گوشه های بیرون مغازه های خویشرا رنگ سرخ نمایند، که رنگ سرخ رنگ پرچم شوروی است!

برای سرباز گیری اجباری و قرار دادن فرزندان وطن در مقابل یکدیگر مجال نفس کشیدن را بر مردم تنگ ساخته بودند. تلاشی های همه جا حاضر و در هر کوی و بروز به انسان این احساس را القا می کرد که گویا در خانه و کاشانه اجدادی و آبایی خود نیز کاملاً بیگانه است.

روزی خود بنده برای رفتن به پوهنتون آماده می شدم که ناگاه تکان شدید دروازه سکوت صبحگاهی را متلاشی ساخت. همینکه در را بگشودم، یک هم صنفی میمنگی خود گل مراد را دیدم که با جمعی دیگر از همقطاران سازمانی خود برای تلاشی منطقه ما منزل به منزل دق الباب می کردند. همینکه مرا دید، خیلی خجالت کشید و با دو رفیق سازمانی خود وارد منزل شد. در اتاق صالون برایشان چای آوردم و آنها بدون تلاشی منزل ما را ترک کردند و من برایش نصیحتی بیدل وار داشتم:

۷۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد
تو شیطانی کجا در کلبه درویش میائی.

نبود امنیت و آرامش حتی در درون منازل پدیده شومی بود که مولود نامبارک و منحوس سیاست این مزدوران و مدعیان دروغین پیشرفت، ترقی و دموکراسی در وطن بود و استدام این نا امنی ها و اهانت ها و تحقیر ها آتش غیظ و نفرت و خشم را در همه آحاد جامعه ایجاد می کرد و خشم اکثریت خاموش را شعله ور می ساخت و این هشدار را می داد که:

الحضر ای غافل از خشم بخود پیچیدگان
ای بسا کشته که در طوفان این گرداب رفت
عالی از خشم مردان باخت رنگ اعتبار
پیکر چندین نیستان زین شر بر آب رفت.

دیو استعمار سرخ، غول آسا در خاک پاک میهن ما با چنگ و دندان فرو میرفت و با انواع متحدین مختلف که به سردمداری سران خود فروخته احزاب برادر، فرزندان نا آگاه خویش را برای قتل و کشتار مردم مظلوم و بیدفاع مان به کشتارگاه افغانستان می فرستادند کوی و بربن میهن را ملوث می ساخت.

اولاً این تجاوز عربیان و آشکار را ادای دین کارگری و همبستگی بین المللی می نامیدند، ثانیاً با هزار و یک ترند و نیرنگ، ایهت و جبروت امپریالیستی خود را نشان می دادند و دائمآ توسط خادمان مزد بگیر و هم خوشخدمت های بی مzd و بی منت و ساده لوح بومی خویش بمقدم اینطور القا می کردند که: «خرس روس خاصیت فیل را دارد، اولاً برای خود جای پا پیدا می کند و بعد برای ابد باقی می ماند و آنگاه هیچ

۷۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

قدرتی نمی‌تواند آنرا بیجا سازد.» هر چه آرایش نظامی بیشتر گردیده و سیل سربازان روس و متحدهن بخاک پاک میهن سرازیر میشد، چشم بصیرت یکتعدد خیره نگاه هان کاملاً کور می‌گردید و هر قدر آهن شقیل روس در هیأت ساز و برگ عسکری وارد دشت و دمن میهن میشد، پندار ساده لوحان و پیش پا بینان چاقتر و فربه تر می‌گردید که مگر آن کیست که با اینهمه آهن سخت مقابله کند؟ مگر سوزن با دروش مقابله تواند کرد؟ ساده لوحان اندکی با سواد تر از سعدی نقل قول می‌کردد و اندرز همی دادند که برادر!

«هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد.»

یکی از زنان بیوه همسایه ما که موهایی داشت همچو «پخته» سفید، دارای دوتا داماد بود که هردو از پیشخدمتان و خادمان روسها بودند. آن یکی از شوروی رفتگی ها بود که در فن نظامی از آنجا فخر سندکی داشت و ضمناً دو سه تا دندان طلائی اش بهنگام خنده، مهر و نشانی بود که گواهی می‌داد او مدتی در شوروی بسر برده است. این دیگر سیاه «چرده» خاده قد نسبتاً بد ترکیب و خادیست معلوم الحال و بدرفتار و بد سلوک حتا با زن ولیلای عاجز و مهجور خود بود. این زن «پیچه سفید» زمانی شوهری خوش بیان و شوخ طبعی داشت که اعتقادات خالصانه مذهبی اش هیچنوع سرسازگاری و تقریب با گستاخی های توهین آمیز انفلاتی های متعدد که اکنون دوتا دامادش ازین آبشخور سیراب می‌شوند، نداشت چون او یار و یاور سلوکی های عارف و خلوت نشین صوفی مشرب بود. حالا که او چندیست مرده است، داماد ها منابع مهم تعذیبه فکری خشونی پیچه سفید شده اند. این

۷۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

عجوزه خود کور خواندن و نوشتن بود و به اقتضای بیماری مزمن مفصلی و چاقی و کهولت از چستی حرکت محروم. لا جرم لاف و پتاق های خادمانه داماد های خود را پیوسته می شنید و آهسته آهسته مجذوب و مدهوش جبروت شوروی ها شده بود. او لابد از قول دامادان خود می گفت که « اگه کل جهان هم یکجا شوه، شوروی ها ره از اوغانستان بیرون کده نمیتان» گفتم، خاله چطور؟ گفت بچیم، میگن که تمام دشت کیلگی مثل سپاه مورچه و ملخ از « تانگایی » شوروی ها پر شده. من پیوسته مخالفت می کردم، چون نمی خواستم این منطق

القائی و برداشت ناصواب خاله ای را مهر تأثید بزنم و بگذرم، اما خشم خاله افزوتتر می گشت، تا جائی که او با خشم و جدیت کامل برایم

می گفت: اگه روسا از اوغانستان بیرون شدن، تو بیا و مره نکاح کو!!

اینجا میدیدم که شستشوی مغزی و عوام فربی دامادان روس مشرب تا کجا ها ریشه دوانیده و عجوزه ای را که حالا در پرتگاه مرگ و زندگی گاه شماری می کند، سراپا تسخیر نموده، مجذوب و محصور

فولاد و آهن روس ساخته است بقول بیدل:

اگر نه کوری و غفلت فشرده مژگانت

گشاد چشم مدان جز تسم لب گور.

به سختی می توانست این فورمول ساده را برای خاله تفهیم کرد که حق پیروز شدنیست و ناحق زوال پذیر است و بقول قرآن کریم: و قل جاؤ الحق و زحق الباطل، ان الباطل کان زهوقا.

با الهام از یک بیت امید بخش بیدل برایش می گفتم که زور همه غریب و غریبه و ناتوان ها را کسی نداره خاله:

۷۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

غورو رستمی! گفتم بخاکش کیست اندازد
ز پا افتادگان گفتند، زور ناتوانی ها

حاله که دامادان را از امتیازاتی برخوردار می دید و شاید هم چیزک هائی
بخودش نیز می رسید، یقیناً نادانسته و القائی و مقلدانه و از سر نا آگاهی
دل در گرو راه دامادان مزدور گذارده بود و دوپا را در یک موزه نموده و
بر سر عقیده اش شخ و ترنگ ایستاده بود، و اما:
نامحرم عبرتکده دل نتوان بود
این خانه بروب از خود و بیرون در انداز.

قضا عمر عجوزه را انقضی نکرد و او سالیان درازی بعد ازین نیز بزیست
و با آنکه گوش هایش دیگر توان شنیدن چرندیات مزدور منشاءه
دامادان را نداشت، اما با چشم سر زوال جبروت آهن ثقيل شوروی ها را
بدید!

چند قدم دور ترک همسایه دیگری داشتیم بنام سناتور قندهاری که با
پسرش اسمعیل که همسن و سال من بود همبازی توپ دنده و دنده
كلک و گیرکان بودم. این سناتور مردی مسن و دارای محاسن سفید و
قامتی بلند بود، اغلبًا چه که بدون استثناء در ملاً عام بطور مستدام در
حال ذکر و تسبیح دیده می شد و بار ها او را دیده بودم و هر بار تعجب
کرده بودم که موصوف حتی در وقت کوتاه تبدیل دم و بازدم از ذکر
غافل نبود و ما که در حضور اسمعیل پسرش تقلید او را می کردیم بعد
از چند نفس معدود بزحمت می افتادیم و دوام تقلید محال می نمود،
بنابر این بر او آفرین می گفتیم و درود می فرستادیم و می گفتیم که:
یاد آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقة زنار داشت.

۷۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

باری این سناتور معمر و محسن سفید و قلندر مشرب و دایم الذکر و فنا فی التسبیح با اهل و عیال و "چوچ و بزغال" خویش دامن از کابل برچید و رخت بصرهای قندهار کشید. بعد ها شنیده شد که او در آنجا یکی از ستون های محکم دولت پوشالی خداستیز گشته است.

بر زبان تسبیح و بر دل گاو و خر

اینچنین تسبیح کی دارد اثر.

پر واضح است که آنهمه ژست ها و ادا ها و تسبیح ها و عبادت ها و

زحمت ها یکسره ریائی و کذابی بوده است و بقول صائب:

سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده بدوش

پی تزویر و ریا تازه مسلمان ش_____ده ایم.

یکی دو سرک آنطرف تر ابراهیم خواخوژی زندگی می کرد که همسرش صالحه جان معلم قرآن شریف بود در مكتب پیشروی خانه شان (درخانی) و دو پسر شوخ و گستاخ او غرغشت و غرزی اغلبًا به کم تربیتی معروف بودند. خود شاهد بودم که او روزی در درون مسجد با سید آغا پولیس ترافیک که عشق جنون آمیز به سگ جنگی داشت و اندرین ره شهره آفاق بود، چند جمله مطاییه آمیز رد و بدل کرد. سید آغا ترافیک که بر خلاف خواخوژی از مقیمان در مسجد نبود، اتفاقاً روزی به مسجد آمده بود. خواخوژی رو به یکی از مسجدیان کرد و گفت: این سید آغا را آدم همیشه باسگ میبینه! سید آغا بلا فاصله جواب داد که بلى یا با سگ یا با تو!

در یکی از روز های آقتابی جمعه از درون حوبی متجه شدم که خلقی کثیر در میدان پیشروی مكتب در خانی گرد آمده اند و شورشی برپاست. فوراً بدانسو حرکت کردم، نارسیده به میدان محل حادثه پشت

۷۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

دیوار منزل داکتر عبدالواحد سرابی، دیدم سید آغای ترافیک با یک سگ کله کته و گرگ صفت که سرو کله اش غرق خون است، بسمت منزل خودش یعنی بسمت مخالف من پیش میرود. از او پرسیدم، کاکا چه گپ است؟ گفت: زدم جان کاکا! زدم جان کاکا! مضورش از پیروزی سگش بود که در بازی سگ جنگی بر سگی دیگر فایق آمده بود. پسر سید آغای ترافیک که منشی سازمان اولیه پولی تخنیک و از بیرک پرستان بود، در زمانیکه خلقی ها برادر دو گانگی پرچمی خویش را از نظر انداخته و رهبر آن بیرک کارمل را از چوکی صدارت عزل نموده به سفارت چکو سلواکیا فرستادند، این امر را بر نتایید و در مقر سازمان اولیه با تفنجکچه سازمانی خود به عمر ننگین خویش پایان بخشید.

اگر دیگران نیز چون او کرده بودند، شرّ چه جفا های ننگین دیگر که از سر این ملت مظلوم برطرف نمی گردید!

اما غرزی و غرشت خواخوژی وارد سپاه انقلاب شده نرdban « تعالی »

را بسرعت طی می کردند، گفتی کسی با چوب آنها را تیله می کند!!!
 شامی از شام ها که برق نوبتی در بعضی از جا های مخصوص محله ما (منازل مسکونی فعلیں بلند رتبه حزبی) مثل همیشه بیشتر میدرخشد و اغلباً بقیه جاده ها در کام تاریکی فرو می رفت و مردم اینرا بیشترینه به سؤ مدیریت صمد برقی عطف می کردند، جمعی از باشندگان کوچه های مختلف محل در پشت دروازه آهنین برج برق گرد آمده بودند و صمد برقی پشت دروازه آهنین برج برق خود را پنهان کرده بود. در میان شاکی های عاصی که با صدای بلند به صمد برقی و دخترانش که اشخاص خوش نام نبودند، بد و بیراه می گفتند، پوهاند عبدالرحیم الهام و آقای هیرمندی نیز حضور داشتند. از دهن آقای الهام شنیدم که گفت:

۸۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

«ما به انقلاب خون می تیم، دیگرا سبوتاز می کنن!»! علی الرغم اینکه اتفاقاً صمد برقی خود شخصی حزبی بود، دیگران آقای الهام معطوف به صمد برقی و امثال او می شد. بnde اولین بار بود که این کلمه «سبوتاز» را می شنیدم. پسран آقای الهام (کنشکا و یما معروف به یمای گوپ) و دختران متعددش همه از فعالین سازمان های اولیه حزبی و دو تا پسروان ضمیماً از منسوبین خاد بودند.

در حوالی نه چندان دور مسجد، منزل حاجی صاحب قلعه قاضی بود که در ضمن مأموریتش در گمرک کابل، چون آواز خوشی داشت، گهگاهی اذان می گفت و مولوی صاحب مسجد را در بعضی امور دستیار می بود. قدش خمیده بود، همه پسran متعددش که برخی از آنها سیاه تیره معروف به سیاه افريقيایي) و برخی سفید گندمی بودند، بلا استثناء فعالين حزبی بودند!! روزی در درون مسجد برای مهندس صاحب محمد امين خان بهادری که بخارطه کبر سن سنگينی شنواری پيدا کرده بود، با آواز بلند می گفت که: «او مهندس صاحب او طور که شما می گین، اینا لا مذهب نیستن (منظورش خلقی ها و پرچمی ها بود و نه روس های متتجاوز) خو مگرم از نگاه مذهب اگه ما و شما بگيريم، اینا مسيحي استن» او که به تلفظ ملائی کلمه مسيحي رسید، من عنان خنده خود را گرفته توانستم و بر جنس اين متراهد و متشريع که آشکارا دين به دنيا می فروخت و سعی داشت با تلفظ ملائی، دين ستيرى پرچمی ها و خلقی ها را با مسيحي خطاب کردن آنان پوشاند و ايشانرا اهل كتاب معرفی کند، لعنت می فرستادم چون، بقول بيدل:

۸۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

"ساز حقیقت از دست مجاز پرستان بی اصول، کمینگاه صد محشر
فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک غبار آلود
یکعالمن بیداد»

گفتی اینجا قفلی صدمن بر دل و دماغ او و امثال او بنها ده اند که این
مضحکه ها را از خود صادر می کنند:

کس نداند برد برق خالق سبق
قفل بر دلهای شان بنها ده حق.

حاجی صاحب قلعه قاضی لاید این فورمول را جدی گرفته و سخت به
آن عمل می کرد که:

هر که مرد باشد او را می کشند
ای برادر دله باش و زنده باش.

بار ها زیانم می خارید که به حاجی خمیده قلعه قاضی که رعشة سرهم
پیدا کرده بود، بگویم که:

با ما کج و با خود کج و با خلق خدا کج
آخر قدمی راست بنه ای همه جا کج.

در درون مسجد یعنی در خانه خدا و این لاطائالت را بر زبان راندن!
این چه مسخره گی است آخر؟

باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی
با علی در بیعت آئی زهر پاشی بر حسن.

هر قدر تحقیر و توهین و اذیت و آزار و حتک حرمت جمعی مردم
بیشتر می شد، نفرت پنهانی مردم افزونتر می گردید و به جرقه ای نیاز
داشت تا شعله ور شود، گوئی مردم به شیری می ماندند که در صورت
افزونی تزاحم، با خشم و با انرژی بیشتر وارد عرصه می گردد:

۸۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ملت بود آن شیر که هنگام تراحم
گر بیشتر آزرده شود، پیشتر آید.

شامگاه دوم حوت ۱۳۵۸ جوانان و نوجوانان محله ما در کارتۀ مامورین به یکدیگر می‌گفتند که در بعضی از مناطق کمی دور تر از شهر مردم سربام‌های خود برآمده و با الجهر، الله اکبر می‌گویند و بر اشغالگران و مزدوران شان به صدای بلند لعنت می‌فرستند. لابد این خشم پنهان به جرقه‌اشتی نیاز داشت که برق آسا مشتعل گردد و خس و خاشاک را بسوزاند. هوا که کاملاً تاریک شد از اینجا و آنجای محله ما نعرۀ الله اکبر طنین افگند و دیری نپائید که کمتر خانه‌ای عاری ازین هشدار شدید بدشمن سفاک می‌نمود.

در میان همه همسایه‌ها صدای همسایه بغلی مان استاد پرویز نیک آئین، طینی خاص داشت چون او بدلیل قدرت بدنی بیشتر، محکمتر و بلندر از دیگران این نعره را از خود متصاعد می‌ساخت. در اندک مدت، کوی و بزن، یکپارچه، نفرت و انجار عمیق خود را فقط با بلند کردن نعرۀ الله اکبر ابراز می‌نمود و آنطوریکه بعداً معلوم شد. این خیزش همگانی واقعاً سرتاسر شهر کابل را فرا گرفته بود و ترس و وحشت را بر اندام همه مزدوران خلق و پرچم مستولی ساخته بود، تا جائیکه اینان خود از ترس، برای دفع خطر، از منازل مسکونی خویش نیز صدای الله اکبر را بیرون میکردند تا مورد حمله جوانان و نوجوانان خون گرم و دشمن سبیز قرار نگیرند. خلقی‌ها و پرچمی‌ها از مخفیگاه‌ها و کمینگاه‌های مطمئن خود از پولی تکنیک بصوب خانه‌های مسکونی آتش ثقيل مسلسل می‌گشودند تا با ارعاب مردم، خیزش خود جوش مردمی را در گلو خفه کنند. در آن شب مقاومت عربیان که اسلحه مردم

۸۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

پا خاسته فقط صدای رسای شان بود، در محله ما حادثه دیگری رخ نداد.

فردای آن یعنی روز سوم حوت، پیر و بربنا بر کوچه ها ریختند و بعضًا با کمرهای بسته و خاده چوب ها در دست تشكیل های خود جوش و غیر منسجم خیابانی را سازمان دادند و با دشمنی تا دندان مسلح رو در روی قرار گرفتند. در مقابل مغازه کوپراتیف دولتی در نزدیکی سرک قیر، متصل به سیلوی مرکزی، جمع کثیری از افراد نا متجانس با تهور بی نظیر انقلابی و قدرت عظیم مردمی به آواز بلند شعار های ضد روسی و ضد خلقی پرچمی سر می دادند. درین میان مردی معمر و بلند قامت که دستار به سر داشت و کمر را با دستمال بسته بود و چوبی دراز بدست داشت، برای من منظره جالب و دیدنی بود زیرا او اسطوره نمای بی آلایش مبارزان و مجاهدان جنگ استقلال را در ذهن من تداعی می کرد و مرا بوجد می آورد و صدای نفرت مرا بر ضد اشغالگران و ایادی شان رساتر می ساخت و ما همه با جذیت و جرأت هرچه بیشتر، بروی سرک قیر ریزی سیلو بصوب پولی تکنیک، جائی که مزدوران دولتی پشت دیوار در کمین و آماده شکار نشسته بودند، به پیش میراندیم. مرد مبارز معمر با آن نمای دیدنی و قامت رسای خویش پیوسته می گفت: مرگ به داخلی و خارجی، مرگ به داخلی و خارجی !!

رگبار آتش شروع شد. بیشترینه فیر ها هوائی بودند تا رعب و وحشت باعث پرآگندگی قیام شود که چنین شد. از میان اینهمه مبارزان خودجوش و بیباک یک جوان رشید بنام مصطفی که از کودکی از نعمت داشتن والدین محروم بود، همچو شیری بیباک و نترس رو در روی خطر با دستان خالی و ایمانی استوار به پیش میتابخت. ناگهان

۸۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

هلهمله برخاست که مصطفی را شهید کردند!! هر کس بجایی و پشت دیواری پناه می‌برد و دیگر شلیک نامردان مزدور صرفاً هوائی نبود. گلوله‌ها از دو سوی تنہ‌های درختان که اکنون پناهگاه بعضی از ما شده بودند، بر ق آسا عبور می‌کردند و ما آن جوان مضروب و مجروح را می‌دیدیم که بسمل وار برخود می‌پیچید و کسی جرأت نمیکرد بطرف او ببرود. لحظاتی گذشت، واقعاً سکوت مرگ همه جا را در کام کشیده بود، نزدیک او که رفتیم، جوان مرده بود! و او اولین شهید رستاخیز ۳ حوت کارتئه مامورین بود! روحش شاد باد!

این قیام چون کاملاً خودجوش بود، نظمی در خور نداشت و شعارات مشترک نیز زمزمه نمی‌شد.

پرآگندگی اهداف شعار دهنده‌ها، قیام را مسلماً آسیب پذیر تر می‌ساخت و مزدوران کار آزموده و کار کشته KGB یدی طولی پیدا میکردند. ده ها نفر از همسایه‌ها را با موترهای بس شهری بمراکز تجمع در تهکوی های پولی تکنیک برداشتند از جمله موسی پسر جناب سر معلم صاحب حاجی پاینده محمد خان کوهدامنی را. این پدر داغدار بیشتر از دو سالی بود که سوگوار یوسف گم گشته خویش (یوسف موسی زی) میبود، تپ و تلاش‌های خستگی ناپذیر ایشان به اثر یک حسن اتفاق گره از کار گشود و او موسی خویشا از چنگال دژخیمان باز ستاند.

در آنسوی محله مان دو برادر داد گستر زندگی می‌کردند که به قاضی های پچک شهرت داشتند و به یمن حسن معاشرت ایشان با پیر و بربا و کودک و نوجوان از احترام تمام محله برخوردار بودند. بعضی از فرزندان این دو برادر بدخشی که تقریباً همسن و انباز بنده بودند،

۸۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

همانند پدران خوش سلوک خویش دارای اخلاق پسندیده بوده و با سجایای عالی و بی آلایش و بی تکلف روتستائی ملبس و مجهر میبودند. باری برادر دادگستر کوچکتر بزنдан افگنده شد و بعد از سال و اندی از دم تیغ دژخیمان و عدالت ستیزان وارهید و بمنزل خویش برگشت. دیری نگذشت که برادر بزرگتر راهی زندان مخوف پلچرخی شده، خانواده اش سوگوار هجران آن بزرگ مرد گردید. سال ها گذشت، ازین انسان خوش صحبت و خوش رفتار اثری پیدا نشد. آن یکی ازین دو برادر کلاه قره قل برسر می کرد و این دیگری دستار مولانا وار! و ما گهگاهی بر سبیل شوخی و گستاخی این بیتل را زمزمه می کردیم که:

گر از گوهر کمر بندی و گر دستار زر پیچی
دمی بی کشمکش گردی که زیر خاک سر پیچی.

شوخ طبعی و گستاخی ما بیشترینه معطوف به دستار بود و ابدأً نه به آن که دستار برسر نهاده بود، ابدأً، چه او نه متشرع فضل فروش بود و نه متزاهد ریاکار و ما می دیدیم، خداوند روح او را شاد کناد.

یکی دیگر از همسایه های مان شخصی بود معمر که در عنفوان جوانی چند سالی را در ترکیه به تحصیل فنون عسکری پرداخته بود. ما او را «پدر کلان فرحناز» صدا می زدیم. او مردی بود بغایت خوش صحبت و پر اطلاع و به نسبت کهولت و کبر سن از چستی حرکت محروم. به اثر تشویق ایشان بنده ترجمه ای از محمود طرزی را مطالعه کردم. بگمانم (جزیره پنهان!؟) که از زبان ترکی به پارسی برگردانده شده بود. «پدر کلان فرحناز» توصیه می فرمود که کتاب را باید دقیق، با تأمل و از اول تا به آخر خواند و نه صرفاً صفحات اول و آخر آنرا!

۸۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

او همچنان قصه می‌کرد که در خاندان سلطنتی و از میان انبوه سرداران بی غیرت، هیچکدام به گشاده دستی و سخاوت پیشگی معروف و متهم نیست! نمونه ای می‌آورد بدین شرح!

در زمانی که او افسر مكتب حربی بود، سردار داود بحیث قوماندان این مكتب ایفای وظیفه می‌کرده است. ظاهراً رسم بر این بوده است که پاروی مكتب توسط پاروکشان جمع آوری شده و در مزارع نزدیک مكتب بحیث کود حیوانی مورد استفاده قرار می‌گرفته است. پدر کلان فرخناظ به نیکوئی بیاد می‌آورد که سردار داود خسیس با استفاده از لنگر سلطنتی، منسوبيین اداری مكتب حربیه را مورد استنطاق خورد کننده قرار می‌داد و چون نبض اختیار همه را در قبضه تصرف خود می‌دید، پیوسته با لحن تحکمی و توهین آمیز باز جوئی می‌کرد که این چند پول ناچیز پارو، به کدام حساب واریز گردیده است؟ او اذعان می‌کرد که این سردار دیوانه و متعصب و تند مزاج و سخت گیر به مسائل خیلی حیاتی و مبرم مكتب نمی‌پرداخت و با تعصب ورزی های جاهلانه و کور عمداً افکار را منحرف می‌ساخت تا منسوبيین و اراکين مكتب به آن مسائل بلند دیگر نیاندیشند.

او لابد زیر زبان از قول بیدل برای سردار دیوانه می‌گفت که:

بسوز ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی

کز انکار و تعصب پای تا سر آتش و نفتی.

پدر کلان فرخناظ چون متعلق به ملیت هزاره بود، با گوشت و پوست بعض های نژادی و قومی و زبانی را احساس می‌کرد و خود می‌دید که علی الرغم تحصیلات حرفی بالا نزدیک طبیعی تعالی و ترقی را نمی‌تواند طی کند و از کیف و کان جنگ های زرگری و زدو بند های

۸۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

قومی، لسانی به نیکوئی آگاه بود. بنابر این از بیدل شاهد مدعای آورد که:

تا چند بلفظ پوج مضمون دادن
اعجاز بیاد سحر ر و افسون دادن
ای خوک سرستان چقدر مکروه است
گه خوردن و بوی مشک بیرون دادن.

یکی از باشندگان دیگر محله مان شخصی بود اسرار آمیز و عبوس که حتی همسایگان در بیوارش هم اسم او را نمی‌دانستند و با او حتی مراودات متعارف محل را هم نداشتند. بالا فاصله بعد از آشوب و انفالاق ثور دم و دستگاه این شخص تا آن زمان گمنام بالا گرفته و او گهگاه در پرده تلویزیون ظاهر می‌گشت. او حالا عبدالقیوم نوروزائی بود و معین اول وزارت معارف رئیم، دو سه ماهی در پناه محافظین خود در همان منزل محقر قدیمی زندگی می‌کرد و حضور این افراد که اغلبًا مزاحمت های خیلی گستاخانه برای اهالی محل ایجاد می‌کردند، زندگی را حداقل برای چند همسایه دیوار بدیوار دشوار ساخته بود. بادی گارد و محافظ ارشد او غرزی خواهوشی بود که به گستاخی و کم تربیتی شهره تمام محل بود (این همان شخصی است که حالا خود را قاتل داکتر نجیب معروف به داکتر نجیب گاو معرفی می‌کند) بعد از گذشت مدتی محدود سرو کله این شخص از محله مان گم شد و او حتماً به محلی مرffe تر کوچید واژ همه مزایای رهایشی مستفید و مستفیض گردید. چون هر از چند گاهی که مثلاً در جلسات کمیته مرکزی باند نام نهاد دیموکراتیک خلق افغانستان او را از طریق تلویزیون می‌دیدیم، چاق و چاقتر می‌نمود و همچون مراد خویش نور محمد تره کی از فرط خوردن

۸۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

«خرطوم فیل» در آورده بود. اینکه این شخص عبوس بعداً به چه سرنوشتی دچار شد و همانند سایر رهبران تازه بدولت رسیده باندش با استفاده از امکانات مادی دولتی، چه بلاهائی را بسر مردم مظلوم مان بیاورد، از ساحة اطلاعات بندۀ بدور است، ولی اینکه من پیش‌پیش فرض را بر بد کرداری و کثرفتاری این عوامل میگذارم، نه از برای بد اندیشی است، بل این بد منشی و بد روشنی و بقول بیهقی نامردی ویژه گی های ذاتی این دلچک های تازه بدوران رسیده و عقده ای بود همانطوریکه گذشت ایام و گذر دوران بخوبی آشکار و آفتایی ساخت. آنچه را که این ده منشان بر سر ملت بیاوردند در مثنوی هفتاد من کاغذ می‌نگند و بقول الفت:

نه ومه خبر، پرده می‌لپ غوندی چه جگه کره
نه دی د ویلسو هغه خه چه ما لیدلی دی.

و بقول سعدی:

نیش عقرب نه از برای کین است
اقضای طبیعتش اینست.

بهر حال اینان گرگ صفتی ها و درنده خوئی های خویشرا در پشت پرده ای از شعار های جذاب، دلفریب و غریب نوازانه پنهان می‌کردند، اما:

منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او.

دیری نگذسته بود که شخصی دیگر در اینجا منزلگه گرفت و در اثر یک ائتلاف بزودی عضو کمیته مرکزی باند وطنفروشان خلق و پرچم

۸۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

گردید. او که زمانی از یاران مولانا باعث و طاهر بدخشی بوده است، حالا با چرخشی بنیادین همخوان و هم پیاله روس مشرب های خدا ستیز و جنایتکار گشته بود، او ظهورالله ظهوری بود و با همقطاران دیگر خود چون محبوب الله کوشانی و بشیر بغلانی در زیر چتر حمایت روس ها با خلقی های متعصب و عمدتاً تاجیک ستیز به عمر های ننگین سیاسی خویش ادامه می دادند.

بیاد می آورم که با بچه های کوچه بر سبیل مزاح می گفتیم که لابد سنگ و خشت این خانه همه شوم اند، چون مقوله «کله پز برخاست، سگ جایش نشست» در اینجا مصدق عملی پیدا کرده بود.

خانه های مسکونی مان (در کارتنه مامورین) در پهلوی اینکه دور منظر های دلکش و زیبائی داشتند چون در دامنه های مرتفع کوه باغ بالا قرار گرفته اند و مناطق سرسبز افشار و قرغه و کوه برف آلود پغمان همچو آئینه در برابرش قد راست می کنند، اما کماکان از کمبود آب آشامیدنی رنج می بردند، چون تا آندم در درون منازل نل دوانی نشده بود و برای تهیه آب جهت رفع مایحتاج انسانی و هم آبیاری سرسبزی ها منت سقا های زحمتکش را می بایست کشید که از راه های نسبتاً دور (از چاه مسجد کارتنه مامورین یا مخزن آب جوار هتل انتر کانتیننتال) مشک های آب را به سختی بدوش می کشیدند و تشنگان را سیراب می کردند.

سقا صبور و مشهور محل بابه ضامن نام داشت که چون دارای تک پسر بود، با نوازش و تبخرت «آتئه مولاداد» یاد می شد. دختران متعدد بابه ضامن همانند همسر زحمتکش و محجبه او افراد زحمتکش و

۹۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ساعی بودند و در خانه های متعدد محل در بدل پول اندک، دستیار بانوان خانه ها می شدند و هیچکدام آنان بمکتب نمی رفتند. در یکی از رخصتی های روز جمعه که تموز تابستانی یارای حرکت را از انسان می ریود، خانه ما دق الباب شد، در را که گشودم، دیدم ضیا الحق خان پسر حافظ جی صاحب بهمراهی خواهرزاده های یتیم خود ذکر و ممتاز، دم در ایستاده اند و در کوچه هلله ای برپاست. بزودی دریافتم که اولیای (بی احساس) امور اکنون شمه ای احساس مسؤولیت پیدا کرده، دستور نل دوانی آب کوچه ما را صادر فرموده اند و برای این که این مأمول اندکی تسریع یابد، به ابتکار ضیا الحق خان از اهالی کوچه اندک پولی جمع آوری می گردید تا به سعی و تلاش شخصی، تنبیشهای امریت آبرسانی را یاری رساند و بقول بیدل:

آبرو بر خاک می ریزم به امید قبول

کان سحاب فضل آب رفته در جو آورد.

ضیا الحق خان پسر حافظ جی صاحب انسانی بود بغایت پر اطلاع و متعهد و مذهبی و خیرخواه، انگلیسی را هم نیک می دانست، من رسالت کوچکی به پارسی از او دیده بودم شاید بنام "پاره ای از یاد داشت های من از قرآن" که مخفیانه به این و آن می رسید و در پاکستان اقبال چاپ یافته بود. من و خالد در جمع چند نفری که تا اکنون به ضیا الحق خان ملحق شده بودند، جزء تیم ابتکاری او گردیده، خانه به خانه می رفتیم و بر رسم موافقت، او را همکاری می کردیم و او بلافاصله بعد از فتح الباب جمله ای را بطور خلاصه می گفت و طلب کمک از باشندگان محل می نمود: "شما یک صد روییه لطف بکنین، شماره خدا

۹۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

اخلاص میته، اگر شما صد روییه لطف نکنین، شما ره خدا اخلاص نمیته."

سعی و تلاش ضیاً الحق خان باعث تسریع کار گردید و نل دوانی پیایان رسید و آب ذلال جاری گشت و همه با خوشحالی مفرط برای او و همه دست اندر کاران این مأمول دعای خیر نثار فرمودند و دیگر چاه مسجد کارتئه مامورین از هجوم سپاه تشنگان مصوئ بماند، مگر در مواردی استثنائی.

عادت بر آن شده بود که پنج، شش نفر از بچه های محل، شامگاهان، پیشروی دوکان فیض الله پنجشیری (منزل مسکونی آقای فعال) گرد هم می آمدند و با رد و بدل کردن معلومات روزمره به اصطلاح امروزی ها Up-to-date می شدند!

سر بالائی راه، افرادی را که چست و چالاک نبودند، بغايت می آزرد و بویژه اگر خریطة خریداری سنگین همراه می بود، عروج ازین ارتفاع جانکاه تر می شد. ما که آنجا صرفاً برای کشتن وقت حضور بهم می رساندیم، ضمن اینکه از احوال همدیگر با خبر شده و تذوق می کردیم، کار ثوابی هم انجام می دادیم و آن اینکه اگر مردی و یا زنی معمرا را با محمولة نسبتاً سنگین مترصد می شدیم، بالاصله وارد عرصه عمل گردیده در انتقال آن محمولة تلاش می کردیم و خود را شامل دعای خیر می ساختیم، هم از این رو بود که معلمه صاحب شفیقه جان ابراهیم خیل (مادر خوانده بنده)، خانم گل همسر مهندس صاحب شیرزی و همچنان مادر مهریان ظاهر فعال و نیز مادر انجنیر لطیف احمدی شفقت های خاله ای می ورزیدند!

۹۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

یکی از افرادی که صحبت های مختصر با او حکم غنیمت برای بنده داشت، مردی بود با تمکین و با وقار که به حکم وظیفه و شغل خویش، آشنا و آگاه و رموز دان چند کشور آسیائی می‌بود. این کارمند وزارت امور خارجه عبدالمجید خان عطائی نامیده می‌شد و از شیفتگان پروپا قرص حضرت ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل بود. اغلبًا او را از نزدیکی های ورکشاپ تیموری تا منزل رهایشی او (چند قدم دور ترک از منزل ما) مشایعت می‌کرد و در پایی صحبت آن بزرگوار زانو میزدم و او هر باری بقدر فهم اندک من گوشه ای از جهان بینی بیدل را باز می‌کرد، پسران او (عبدالحکیم و عبدالحی) از مهارت بیدل شناسی پدر و موشگافی او برای درک رموز و دقایق اندیشه های عرفانی این متفکر بی نظیر بوئی چندان نبرده بودند. دریغا که سالیانی دراز بعد از وفات این صاحبدل عارف، شنیدم که او خود صاحب اثر بوده است و دستنوشته های خویشرا تسلیم محمد عارف موسی زی پسر مرحوم مغفور حاجی پاینده محمد خان کوهدامنی کرده است. روحش قرین ارواح انبیاء و عرفانی باد!

از حسن اتفاق همسایه دیگر مان نیز از خاک شاعر پرور برخاسته بود یعنی بدخشان، این فرد مهمان نواز و خوش بخورد سناטור محمد هاشم خان واسوخت نام داشت که آمد و شد افراد بیشماری بمنزل او حکایتگر ارتباطات وسیع و مردمداری پردازنه او بود. باری فیض منگل و پسر هنرمندش که صداهای گیرایی داشتند، مهمانان سناטור صاحب واسوخت بودند و ظاهرًا آنها برای اجرا و صحنه پردازی و ضبط در تلویزیون تازه تأسیس شده افغانستان بکابل آمده بودند و در منزل جناب واسوخت از آنها پذیرایی می‌شد. پسر فیض منگل به تقليد و

۹۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

اقتفای پدر پهلوان برای زور آزمائی، این حقیر ناتوان را وارد عرصه ساخت و ما دو نفر در جلو چشم‌های عده‌ای از انبازان و همسالان باهم مصاف دادیم. اینجا پهلوان کم آورد و بعد از لختی مغلوب پنجشیری بچه کابل پروردۀ شد و بقول اقبال:

یافت موری بر سلیمانی ظفر و یا بقول بیدل:

تهمنت نشئه پر زوری که عجز ناتوانیها

ز پهلویش زند بر خاک پشت پهلوانی‌ها.

باری شبیر احمد پسر ارشد جناب سناتور واسوخت وارد سپاه انقلاب "گردیده بعد از چندی راهی "کشور شوراها" شد. سرگذشت بعدی اش بر بندۀ معلوم نیست. پسر دومی شاه جهان که همسال و انباز بندۀ بود، همچنان به مکتب میرفت.

در آنسوی کوچه‌ما مردی خوش برخورد و خوش اخلاق زندگی می‌کرد که با جناب سناتور واسوخت و ظهور الله ظهوری آمد و شدی فراوان داشت. حتی علی الرغم تعارفات مسنون کوچه‌ای، اسم او را نمی‌دانستم، بعد از گذشت نزدیک به دو دهه اتفاقاً دریافتم که این شخص عبید الله رامین نام داشته است. او چندی در کابینه کرزی سمت وزیر زراعت را عهده دار بود.

مقابل مسجد کارتۀ مامورین، جوار خانه قاضی پاینده، منزل پوهاند عبدالستار سیرت بود که به ندرت شخص او را در کوچه مان می‌دیدم. او و خانواده اش به حسن روابط و ضوابط همسایه داری شهره بوده و ازین دیدگاه از هر گونه آلایش مبری بودند، اما همسایه درب‌دیوار آنها یعنی قاضی پاینده که دارای زنی روستائی بود و یک درجن اولاد داشت، عجوزه‌ای را از شهر کابل که بیوسته آمره اش صدا میزد، تازه

۹۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

عروش خویش ساخته بود و ازین وصلت به همه کس و همه جا با
الجهر و با تبختر یاد می‌کرد و به شیوهٔ خنده آور و منحصر بفردش
داستان‌ها تعریف می‌نمود. چون شوخی و جدیت او به آسانی از هم
قابل افتراق نبود، لابد این برداشت بوجود می‌آمد که او حقیقتاً
همچنان در اشتیاق همسری سومی، چهارمی و پنجمی و... چندمی
می‌سوزد و بقول مولانا:

همچو داودم نود نعجه مراست
طعم در نعجه حریقم هم بخاست.

باری در جوار منزل قاضی عیاش انفجاری صورت گرفت که به احتمال
اغلب انگیزهٔ سیاسی نمی‌توانست داشته باشد. چون او فقط و فقط به
ادای نماز ریائی یا ریای نمازی می‌پرداخت و یا هم به "سیاست زیر
نافی" هرچه بود، هیاهوی یابو وار قاضی از اثر آن فرو نشست و در
اولین قدم زن اولی به روستای اصلی اش فرستاده شد. قاضی که اکنون
کاملاً آرام شده بود، دیگر حرکات و ادای کودکانه و ابلهانه قبلی را
از خود صادر نمی‌کرد و بالطبع زهرخند هم محله‌ای های خویش را بر
نمی‌انگیخت. بقیه سفله گی های قاضی عیاش را همسایه های در
بدیوار او خوبتر می‌دانستند چون:

بدهمسایه را همسایه داند
مزاج طفل بدخو دایه داند.

مولوی سید عبداللطیف خان پغمانی پیشوای دینی و پیش‌نماز مسجد
کارتئهٔ مامورین شخصی بود که برخلاف همه تعارفات از تطمیع ها و
اجیر سازی ها و مزد بگیری های وزارت تازه تأسیس شده شئون
اسلامی امار معادن نمی‌کرد و این اولین و برجسته ترین ویژه گی این

۹۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

عالیم و دانشمند دینی بود که در کمال استغنا و مناعت نفس در پرورش دانش دینی باشندگان محل از سعی بلیغ دریغ نمی فرمود. او چون در مدرسه امام ابو حنیفه تدریس می نمود، به آن در آمد اندک معلمی بسنده کرده و به تقاضا های مکرر وزارت شئون اسلامی که روحانیون مساجد را جبراً به مزد بگیران خود مبدل می کرد، جواب رد می داد و بقول بیدل عمل می کردکه:

ای بسته به افسون عالیق گردن
راحت خواهی تکلف از دوش فگن
تج—رید، تقيید نپسند هرگز
تا رشته بپاست می گریزد سوزن.

و پیوسته می گفت:

ب—ی نیازی عالمی دارد کریمان واقفند
ما هم از دست رد خود چیز ها بخشیده ایم.

در حالیکه دیگران این مزد بگیری ها را از محسنات دولت مزدور می پنداشتند و برای توجیه این وابستگی ننگین دلایل فراوان مذهبی می تراشیدند و در حین مواعظ مذهبی گلو های خویشرا می خراشیدند و رگ های گردن را آamas می دادند و آشکارا دین به دنیا می فروختند.

یارب به حال مفلسی خواجه رحم کن
بیچاره خر بعرض چه نالد، جلیش نیست.

و اما مولوی سید عبداللطیف خان پغمانی عسرت و تضیيق مالی خود را عین آزادگی می پنداشت و بر وابستگی مادی هزاران بار مرجح می دانست و عاشقانه می گفت که:

۹۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

عاشقانرا گر در آتش می پسند لطف دوست
تنگ چشمـم گر نظر در چشمـه کوثر کنم.
دایماً از سعدی مثال میآورد که:

اگـر عقاـز بـی برـگـی بـمـیرـد
شـکـار اـز دـسـت گـنـجـشـکـان نـگـیرـد.

دامنه گسترده اطلاعات دینی و تسلط و چیره دستی او بر ادبیات
عرفانی پارسی بویژه بیدل موعظه های نماز های جمعه را دلپذیر تر و
جذاب تر و شنیدنی تر می ساخت، چون جناب مولوی در هنگام خطبه
های طولانی نماز جمعه مدام به هکک می افتاد، از بعضی از مسجدیان
شوخ طبع شنیده بودم که می گفتد: این جناب مولوی در پهلوی دانش
پهناور دینی در سه رشته دیگر هم تخصص دارد: جامی، بیدل و هکک!
بهر حال، جناب مولوی برای دنیا پرستان در مذمت دنیا شاهدی از
بیدل میآورد که:

بار دنیا چیست تا نتوان ز دل برداشتـن
غافلان قیراط را قـنـطـار صـدـ منـ کـرـدـ اـنـدـ.
باـزـ اـزـ بـیدـلـ نـقـلـ قولـ مـیـ کـرـدـ کـهـ:
سـهـلـ استـ گـذـشـتـنـ زـ هوـسـهـایـ دـوـ عـالـمـ
گـرـ مرـدـ رـهـیـ یـکـدوـ قـدـمـ درـ گـذرـ اـزـ خـودـ.
وـ باـزـ هـمـ اـزـ بـیدـلـ مـیـ آـورـدـ:

هوـایـ پـختـگـیـ دـارـیـ کـلاـهـ فـقـرـ سـامـانـ کـنـ
کـهـ اـزـ تـاجـ سـرـ اـفـرـازـانـ خـیـالـ خـامـ مـیـ خـیـزـدـ.

۹۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

مقتدیان تیز هوش در آن جو خفتگان آور و پولیسی بدرستی در می‌یافتد که اینجا "سر افزاران بیدل" معنی کاییوی دارد و ناظر به سر افگندگانی می‌باشد که خیانت به مام وطن می‌کردند.

بیاد می‌آورم که روزی جناب مولوی توسط یکی از فرزندان متعدد خویش بر بنده امر فرموده بود که چون در آتش تب می‌سوزد، برای مداوای او بستایم. من که در آزمان محصل کم تجربه داشکده طب بودم (آدم کم تجربه که هنوز هم هستم!) با وسایل لازم معاينه وارد حرم او شدم. همسر محجه و همه فرزندان او حضور داشتند. بعد از مختصر معاينه‌ای مشخص شد که بیماری او چیزی جدی نیست.

دارویی فراهم گردید و او بعد از یکی دو روزی معدود به اثر عنايت ایزدی شفا یافت. هفته‌ای نگذشته بود که پسر ارشد او سبدی پر از گیلاس خوشمزه پغمان را در اذای آن مداوای مختصر بمنزل ما بیاورد و ما را غرق خجالت ساخت. من نمیدانم که او تا کجا از احساس خوشحالی و شعف و افتخار بنده برای اجرای این مأموریت اندک و ناچیز مطلع بود و من اینرا نه احسان بل مکلفیت خود می‌پنداشتم و حقیقتاً بدان می‌باليدم، اما جناب مولوی به این فرمایش بیدل عمل می‌کرد که:

تـا نگردی پـایمال مـنت اـحسـان خـلق

بـی عـرق گـامـی دـو پـیـش اـز خـجلـت اـحسـان بـرـآ.

جناب مولوی موعظه‌های پر حکمت خویشا عمدتاً با فرمایشات قرآنی و ندرتاً با احادیث نبوی آذین می‌بست و تأکید موکد او بر این نص قرآنی و تفسیر امروزی آن میزان اخلاق و اعتقاد خالصانه و صمیمانه او را به آنچه از دهان او می‌تروايد، نشان می‌داد:

۹۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ان الله لا يغير ما بقوم حتى يغير ما با انفسهم.
تفسیر این آیه محكم را از زبان اقبال بیان می‌نمود:
خدا آن ملتی را سروری داد
که تقدیرش بدست خویش بنوشت
به آن ملت سرور کاری ندارد
که دهقانش برای دیگری کشت.
تا جائی که به ممدوح خود بیدل می‌رسید و از زبان او می‌گفت:
شعله را جز ته خاکسترش آرام کجاست
جهد آن کن که تو در سایه خویش آسائی.
چاشنی اقبال را در ذیل آن آیه محكم اینچنین تکرار می‌کرد:
پیای خود مزن زنجیر تقدیر
ته این گنبد گردان رهی هست

اگر باور نداری خیز و دریاب که چون پا واکنی جولانگهی هست.
آیه شریفه "لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم ثم ردد نه اسفل السافلین" را از زبان اقبال و ناظر به دون صفتان وطنفروش اینطور معنی می‌کرد.

آدم از بسی بصری بندگی آدم کرد
گوهربی داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی در خوی غلامی ز سگان پست تراست
من ندیدم که سگی پیش سگی سر خم کرد.
روزی در جریان درس‌های صبحگاهی کسی از جناب مولوی در باره سجدۀ سهو پرسید. او جواب طولانی فقهی خویشرا با این تعبیر زیبای بیدلی بیان برد:

۹۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست
سجده گر خود سهو هم باشد عبادت می‌شود.

جناب مولوی بارها در درس‌های صبحگاهی این نصیحت جامی را
تکرار می‌نمود:

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر است.
این سه بیت را همیشه از ایشان می‌شنیدم:
با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
گفت در هـ—صورتی نام خدا و بندگی.

تأثید از مولانا:

زندگی آمد برای بندگی زندگی بی بندگی شرمندگی
و باز هم از بیدل:

جهانی آرزو ها پخت و سیر آمد ز ناکامی
تنور سرد این مطبخ بخامی سوخت نان هارا.

در همسایگی نه چندان دور ما (منزل سابق داکتر احسان زارع و دو برادرش هاشم و نبی) دو خواهر (نظیفه و شاه گل) و یک برادر (محبوب معروف به محبوب عینکی) زندگی می‌کردند که تا زمانی که هنوز فاجعه شوم انلاق ثور رخ نداده بود با همدیگر از سلام و علیک های متعارف همسایگی درین نمی‌کردیم. محبوب در رشتۀ ژورنالیزم مصروف تحصیل بود و چون تک پسر فامیل می‌بود، از نازد ادن های خواهان خود بهره وافر می‌برد. باری من بزندان رفتم، بعد از نزدیک به پنج ماهی که دو باره بخانه برگشتم، این شخص از من روگردان گردیده، سلام و علیک متعارف را بخشکاند، زیرا آنها از همان منطق

۱۰۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

القائی استبدادی و توتالیتیر یا "با ما" یا "ضد ما" پیروی میکردند و دگر اندیشی و دگر اندیشان را اصلاً بر نمی تاییدند.
نایابد رسم بد آئین نهاد که گویند لعنت بر آن کاین نهاد.
(فردوسی)

مدتی او را نه با کتاب و روزنامه و مجله بل در لباس ابلقی جنگاوران "سپاه انقلاب" می دیدم. ایا هنوز زنده است یا نه، نمی دانم. همسایه در بدیوار ما انجینیر لطیف احمدی که با مادر و مادر کلان و بعد ها با همسر و فرزند خود یکجا زندگی می کرد خانه مسکونی خود را پا طوق مطریان و دست اندر کاران تلویزیون افغان فلم ساخته بود. هم به حکم وظیفه با این افراد آمد و شد داشت، مدت زیادی هنرمند مؤفق و متواضع محمد جان گورن و بعد از او برای چندی هنرمند خوب سلام سنگی با مادر و همسر و فرزندان خویش در منزل او زندگی می کردند و با همسایه ها حسن روابط داشتند.

زمستان ۱۳۵۸ خورشیدی امتحان کانکور را که دریچه ای برای شمولیت در دانشگاه بود، در عمارت پولیتکنیک کابل سپری کردیم و برای اعلام نتایج آن گاه شماری می کردیم.

تیمور هیرمندی، موسی موسی زی، ظاهر فعال و مسعود فیض زاد و بنده از جمله افرادی بودیم که بی صبرانه انتظار اعلان نتایج را می کشیدیم و از حسرت و دلخورده گی خواب بر همه ما حرام گشته بود سر انجام انتظار جانکاه بسر رسید و از طریق رادیو اعلام گردید که نتایج کانکور در صحن دانشگاه کابل قابل دریافت است. پگاه زود با دلی پُر از شور و اشتیاق و هم مملو از نگرانی با پای پیاده بر سر راه های برف آلود، بطرف پوهنتون کابل اندر شدیم. خلقی کثیر قبل از ما

۱۰۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

آنجا گرد آمده بود و تلاش هر یک برای دریافت شهرت خودش به فاکولته دلخواه ازدحام و غریوی ایجاد می کرد که دل مشتاق را شوریده تر می ساخت و بر دلهره گی می افزود. بطرف لست ناکام ها رفتم، نام خود را آنجا نیافتم، با امیدی بیشتر و دلگرمی زیادتر بسوی مشمولین فاکولته طب شتافتیم چون گزینش نخستین من بود. هرچه می جستم، کمتر میافتم. بسوی لست بورسیه رفتم و نام خود را آنجا بدیدم. خوشحال شدم چون ظاهراً افراد ممتاز را به این امتیاز مفتخر می گردانیدیم، من که درین زمان نوجوانی ۱۴ ساله بودم، با آنکه از کیف و کان و جزئیات این نامزدی بورس آگاهی درخور نداشتم از این کار ناشاد بودم و دوست داشتم به آرزو و انتخاب اولین خود یعنی فاکولته طب می رسیدم.

در عوض ظاهر فعال خوشحال بود و پیوسته در طول راه برگشت بخانه از سر حسن نیت برایم می گفت که ما دو نفر سعی می کنیم در شوروی یکجا باشیم و ایام خوشی را در آنجا خواهیم گذراند و داکتر های خوبی خواهیم شد. بهر حال، فردای آرزو تعداد کثیری از "بورسیه ها" در محوطه پوهنتون تجمع کردند و آرام آرام به معترضین این امتیاز مبدل شدند. چون همه این افراد (اندکی بیشتر از صد نفر) نمرات عالی بدست آورده بودند، بجای این "نوازش" خواستار شمولیت در فاکولته دلخواه بودند که اغلبًا مقاضیان فاکولته طب بودند و این حق را بر خود مسلم می دانستند اما این "هنوز نتیجه سحر" بود و گره کار کورتر از آن بود که می نمود. در اولین قدم عریضه ای بخط خوش ترتیب کرده همه باهم پیشوی وزارت تحصیلات عالی تجمع نمودیم و اجازه ملاقات با وزیر مربوطه آقای گلداد بخواستیم. چهار نفر نماینده ازین جمع برگزیده

۱۰۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

شد (من، عبیدالله چهاریکاری و دو نفر دیگر) که با وزیر یاد شده دیدار نمودیم. اینجا بزودی دریافتیم که "دست غریق یعنی فریاد بی صدائیم" بدلیل اینکه انتیتوت دولتی طب کابل جدیداً از پیکر وزارت تحصیلات عالی مجزا گشته است و چون اکنون مربوط وزارت صحت عامه می‌باشد، باید بدانجا رویم که چنین کردیم. اینجا سلسله مذکرات اعتراضی مان از معین اول وزارت داکتر ذره شروع و به شخص وزیر جناب پوهاند دوکتور عظیمی رسید (معین حزبی و با صلاحیت و وزیر غیر حزبی نمایشی و تقریباً فاقد قدرت اولاً با نرمی و مدارا و آهسته آهسته با پتکه های بازاری سعی در قانع ساختن و تن دادن ما به صوابدید مقامات میکردند. ولی ما که دستیابی به مطالبه خویشرا حق مسلم خود می‌دانستیم، به این زودی و با این شن وفترت ها دست از دامن طلب برنمی‌داشتیم و بقول بیدل:

لب اهل زبان نتوان بمهر خاموشی بستن
قلم از سرمه خوردن کم نسازد ناله دل را.

چون سردمداران قدرت اداری سر صلح و مدارا نداشتند و ما را مورد "توازش" جبری قرار می‌دادند، بنابر این در دل ما هر آن بذر کینه می‌کاشتند و ما را همچو توپ فوتیال از وزارت صحت به وزارت تحصیلات عالی و بر عکس سرگردان می‌ساختند و ما در جاده عریض دارالامان بین این دو وزارت پیوسته در تردد بودیم و آنسو کمی دور ترک سفارت کبرای شوروی بود که توسط عساکر روسی تا دندان مسلح بشدت حفاظت می‌شد. چون کاروان انبوه جوانان دختر و پسر مرتبأ از پیش چشمهاي عساکر محافظ سفارت عبور می‌کرد، خود بخود

۱۰۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ناآرامی و بیقراری در سیمای آنان مشهود می‌گردید. ظاهراً آنها می‌دانستند که:

کینه اندوزی ندارد صرفه آزادگی

عقده دل چون بهم پیوست نیش عقرب است.

اندک اندک کاسه صبر ما لبریز می‌گردید و گوش کر مقامات باز نمی‌شد و کژ فهمی های چوکی داران قدرت اداری ما را بستوه می‌آورد. ما برای تحقیر خود فروخته ها و هم نشاندادن ماهیت اصلی این حلقه بگوشان آشکارا علام کردیم که چون هیچ کس فریاد رس ما نیست، پس ما ناگزیر بمرجع اصلی تصمیم گیری و جائی که حقیقتاً سرنوشت مملکت را تعین می‌کند، مراجعه می‌کنیم و آن سفارت شوروی است. بدون طرح مدون و با دلی پر بدانسو رفتهیم. فوراً دو تا تانک زرهدار از درون سفارت بیرون شدند و نمایش قدرت و هشدار کردند. آنان ظاهراً پیشاپیش می‌دانستند که ما کی هستیم و چه مطالبه ای داریم. توسط ترجمان های روسی تبار برای ما حالی کردند که ما باید نزد رییس جمهور مملکت برویم! ما خوشحال بودیم از اینکه اینجا تعادل اعصاب در هردو طرف حفظ شده بود ورنه یک جرقه کوچک، فاجعه ای بزرگ بوجود می‌آورد.

ورق عرض ما با درج اسمی همه شایقین پو亨نحی طب بازنوشت گردید و دو سه روز بعد بطرف کاخ ریاست جمهوری حرکت کردیم. ما چهار نفر نماینده از هفت خوان رستم گذشتانده شدیم و بالاخره در اتاقی بزرگ منتظر ملاقات با رئیس جمهور ببرک کارمل بماندیم مدت زیادی نگذشت که شخصی از مسئولین با ورق عرض ما بسوی ما بیامد و گفت که در مورد شما فیصله قاطع اتخاذ گردیده است و شما مراحل بعدی را

۱۰۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

خود پی بگیرید! دیدار با رئیس جمهور صورت نگرفت و ما ازین امر در ته دل خیلی خوشنود بودیم. ماجرا را با شادمانی برای بقیه افراد تعریف کردیم و یکراست راهی وزارت تحصیلات عالی گردیدیم. مسئولین این وزارت در پای کاغذ عرض ما با خط خوش اینطور نوشته بودند:

”نظر به امر تیلفونی رئیس شورای انقلابی جمهوری دموکراتیک افغانستان اسامی مندرج این عریضه فوراً به فاکولته طب کابل شامل گردند.“ بلا فاصله ما را به پوهنخی طب کابل فرستادند. پوهاند دوکتور عبدالواسع لطیفی رئیس این فاکولته دستور شمولیت ما را به شعبات مربوطه صادر نمود و طی چند روز دیگر بعد از مراحل اداری، ثبت نام و صدور کارت های هویت محصلی آغازین گرفت. تا اینجا حدوداً دو ماه از جریان عادی درس ها گذشته بود و ما با تلاش شباروزی خود را با بقیه همنوا می ساختیم و این رنج را با جان و دل می خردیم. اما افراد دیگری که در آنسال از امتیاز بورس برخوردار بوده و در انتظار طی مراحل قانونی بسر می برندند، به شوروی فرستاده نشدن، زیرا دولت بدلالی نامعلوم ورق را بر گرداند و از تصمیم خود منصرف شد. از جمله این افراد ظاهر فعال نیز سال بعد شامل فاکولته طب گردید.

مسعود فیض زاد که در کوچه محل بنام پهلوان حشم شهرت داشت، شامل رشته انگلیسی فاکولته ادبیات گردیده بود. روزی در مسیر راه پوهنتون به موسی موسی زی (که باهم رفقای همراز بودند) و بندۀ گفت: خدا کند که بزودی بخیر انجنییر صاحب بکابل بیاید! منظورش گلب الدین حكمتیار بود. من ازین اظهارات به شنگ سیاسی او پی بردم. اما سالیانی بعد زمانی که مجاهدین کابل را تسخیر و بقول خودشان فتح کردند و او در سمت کلیدی استخارات دولت ریانی قرار

۱۰۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

گرفت و اندرین ره کشته شد، دانستم که او باید تغیر موقعیت داده باشد و نه الزاماً تغیر جهت یعنی از پیش گلبدین حکمتیار نزد برهان الدین ربانی خزیده است. راستی چه فرق میکرده، چون همه سنگ اسلام پرستی را به سینه میکویند و اندرین راه از قتل و غارت یکدیگر ابا نمیورزند و زندگی را صفحه انشای قدرت کرده اند و این کار را از شیر مادر حلال تر میدانند و بقول بیدل:

اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند
خانه شطرنج را همسایه نگذارد کمین.

مقوله ای معروف را به T. Hobbes نسبت می‌دهند که گفته بود Homo homini lupus یعنی انسان گرگ انسان است؛ اینان بوضاحت نشان دادند که این چنینی اند. ای بسا که روز آیت صلح بخوانند و دهل اخوت اسلامی بنواختند و در داخل خانه خدا میشاق برادری امضا کرند و لی هنوز رنگ امضای شان خشک نگشته، شکم های یکدیگر بدریدند.

بس کس که روز آیت صلح خواند
چو شب شد تیر بر سر خفته راند (سعدي).

باری من بزندان افتادم و گاهی در نظارت خانه صدارت و چندی هم در سلول انفرادی (کوته قفلی، کوته قلفی) سه ماه و چند روزی را سپری کردم (بهار ۱۳۶۱) روزی "چایدار باشی" زندان یکعدد چاکلیتی را به من داد و گفت اینرا کسی برای تو فرستاده است؛ هفته ها گذشت و من نتوانستم دریابم که این کار چه کسی توانستی بود. وقتی که من به زندان عمومی پلچرخی منتقل شدم، بعد از دیدار با پهلوان حشم (مسعود فیض زاد) دریافتم که فرستنده چاکلیت هم او بوده است. بعد از

۱۰۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

آزادی از زندان هردوی ما مشکلی داشتیم مشابه و برای رفع و حل آن تلاش می‌ورزیدیم. با آنکه داستان من خیلی طولانی تر و جانکاه تر گردید، خوشبختانه پهلوان به اثر یک حسن اتفاق چانس شمولیت مجدد به دانشگاه را بیافت و به تحصیل خویش ادامه داد، از خود او شنیدم که چون همسر رئیس وقت پوهنتون کابل داکتر اسدالله حبیب، همصنفی اش بود بواسطت او عریضه اشرا امر فوق العاده داده اند و او بدون مشکل بلا فاصله بعد از رهائی از زندان توانست تحصیل نیمه تمام را به اتمام برساند.

موسی موسی زی که شخصی بود فوق العاده ساعی و زحمتکش و قبل از ریشه گرفتن کار هایش به دانشگاه، رخت از افغانستان بربست و به یاری و کمک برادر بزرگش استاد صابر در آنسوی اوقیانوس آرام به ایالات متحده امریکا رسید و کار بدانجا کشید که سالیانی بعد دو برادر کوچکتر (فاضل و سیر) هم به او پیوستند و اما برادر بزرگ شان استاد صابر با خانواده خویش از امریکا راهی عربستان گردید تا مگر اولاد ها رنگ و بوی تربیت امریکائی نگیرند و همه با روحیه اصیل اسلامی بزرگ شوند که امید است واقعاً او بمراد دل خویش رسیده و نو باوگان او از بیم مار در دهن ازدها نلغزیده باشند.

و اما دنباله تلاش برای شمولیت در پوهنتون کابل و رهائی از "امتیاز" بورس شوروی! در حالیکه همه چوکی داران قدرت اداری از پذیرش ما به فاکولته های دلخواه ما طفره می‌رفتند و اغلبًا ما را پشت نخود سیاه میفرستادند، باری من از دو تلاش شخصی نیز دریغ نکدم.

آقای حمیدالله سلیمان خیل رفیق غلام صدیق ظاهرًا یکی از مسؤولین بخش خارجی وزارت تحصیلات عالی بود. بعد از اینکه به او مراجعه

۱۰۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

نمودم، پیوسته مرا تشویق می‌نمود که سعی بیدریغ خویشرا بکار خواهد بست تا زمینه تحصیل من در مسکو مهیا گردد و نه در جاهای دیگر و توصیه می‌نمود که من ازین چانس طلائی و امتیاز بایست استفاده کنم. اما مرغ من فقط یک لنگ داشت. بعد از او به جناب داکتر عبدالواحد سرابی مراجعه نمودم که مشاور وزارت تحصیلات عالی بود. سلام ارسالی پدر را برایش رساندم، بعد از ابراز محبت برایم گفت: اگر تو تنها گک می‌بودی "حتماً تره شامل فاکولتۀ طب می‌ساختم!" و اما سرنوشت من که حالا با داعیه بسا هم سرنوشتان من گره خورده بود، سرنوشتی کاملاً فردی نبود و نیز من ازین جبهه بیرون نمی‌شدم، ولو به هر قیمتی و استقامت را افتخار خود می‌دانستم و بقول بیدل:

استقامت بی کرامت نیست در بنیاد مرد
شمع از خود رفته است اما ز جا کم رفته است.

۱۰۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

روز دوم سلطان ۱۳۵۸ برای من روزی بود مانند سایر روزهای گرم تابستان کابل، آماده رفتن بمکتب بودم و اینبار به تنهائی برای افتادم، چون رفای همراه (سردار احمد و غیره) چند ماه پیشتر به سوری رفته بودند، در نزدیکی های مکتب نادریه (عمر شهید) کسی از شناخته ها برایم گفت که خانه تان در کارتنه پروان محاصره شده! گفتم چرا؟ گفت، نمی‌دانم.

بسرعت تیر بدانسو در حرکت شدم و همینکه میخواستم وارد حوالی شوم، چند نفر سازمانی ها و فعالین حزبی برایم گفتند که اینجا اجازه ورود ندارم. با عصبانیت و حرفهای رکیک برایشان گفتم که در خانه خود اجازه ورود ندارم و با زور داخل خانه شدم. در خانه فقط عمه جانم بود و بس. با سراسیمگی و شتاب پرسیدم، چه گپ است و چه اتفاقی افتاده؟ گفت: "آگایت، بوبویت با اولاد های غلام اکبر برای ادائی فاتحه به پنجمشیر رفته اند و در نزدیکی های خانه تق و پق شد و بالاخره حبیب به خانه آمد و از دیوار پرید و بخانه همسایه رفت. دقایقی نگذشته بود که افراد بیشمار مسلح دولتی بداخل خانه ریختند و همه کنج و کنار خانه را بدقت و ذره بین وار معاینه کردند و تفنگ شکاری آغازیت را از الماری بیرون آوردن و بعد از اندک مدتی دریافتند که ازین تفنگ فیر نشده است" لحظه ای درنگ کردم و بعد از روشن شدن قضیه تا اینجا، میخواستم به بهانه مکتب رفتن دوباره راهی باغ بالا شوم و جریان را گزارش دهم. اینبار مرا اجازه ندادند از خانه بیرون تمام خانه در محاصره فعالین حزبی قرار داشت و کوچکترین حرکت از چشمها جاسوسی شان پنهان نمی‌ماند.

۱۰۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

همچنانکه من تحت نظارت قرار داشتم اتفاقی که درست صبح همان روز رخ داده بود، برایم معنی پیدا می‌کرد و معماً آهسته آهسته کامل میشد. صبح زود یک موتور تکسی که خلیفه راز الدین پمپ چی نیز بر آن سوار بود در خانه باغ بالا آمد و حبیب با لباس کرباسی نو و یک تنگ شکاری به آنها پیوست. کاکا گلم که مصروف بیل زدن کرد ها بود با صدای بلند و بهت زده گفت او بچه چه می‌کنی او بچه کجا میری، تنگه کجا میری؟ حبیب بسرعت داخل موتور تکسی شد و از نظر ها ناپدید گردید ازین بعد فضاً آبستن یک حادثه بس بزرگ بود، اما چه حادثه ای، من نمی‌دانستم.

هوا آهسته آهسته تاریک می‌شد و من از دل تنگی و هم برای ترصد تا دم دروازه می‌آمدم و با محاصره چی های مسلح چشم به چشم می‌شدم و دوباره بداخل حویلی می‌رفتم. محاصره کننده ها بنگاه مرا قاپیدند و با زور و خشونت سوار موتور جیپ روسی کردند و یکراست بخانه سلیمان لایق بردنده که از پایگاه های حزبی منطقه کارتھ پروان گردیده بود. بلافصله استنطاق را بیگازیدند، فردی که مرا مورد بازجوئی قرار می‌داد، خانمی بود که خود به نسبت حاملگی پیشرفته بزحمت و عسرت حرکت می‌کرد. من که از چیزی و حادثه ای اطلاع نداشتم، طبیعتاً اطلاعی برایش داده نمی‌توانستم که اگر هم میداشتم در حد توان خود محفوظ نگه می‌داشتم و افشاً نمی‌کردم، اما قناعت این زن باردار حاصل نمی‌شد و او یا از سرترفند جاسوسی و پولیسی و یا هم از روی جهالت اصرار داشت که من چیزی را که واقعاً نمی‌دانستم، برایش بگوییم، اینجا برای اولین بار تلحی استنطاق و استجواب را می‌چشیدم و بر منطق دروغین و تهمت های بسیاری و بیشترمانه خانم

۱۱۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

مستنطق مبنی بر اشتراک بنده در قیام چنداول لعنت می‌فرستادم. اما از لابلای این افتراقات دو نکته برایم روشن می‌گشت: اول اینکه قیامی در کار بوده است که دولت پوشالی را اینچنین هراسان و سراسیمه ساخته است و ثانیاً مرکز ثقل این قیام (آنچنان که بعد ها مشخص شد، می‌بایست قیامی سرتاسری شهر کابل می‌بود) منطقه چنداول بوده است. استنطاق بنده همچنان ادامه داشت که سرو کله آقای آصف آهنگ پیدا شد که ظاهراً برای بررسی اوضاع و کسب اطلاعات محربمانه بدانجا آمده بود. او ظاهراً مرا نمی‌شناخت. با اکرام و احترام در صحن حویلی اینسو و آنسو می‌گشت و با افراد حزبی که همه مسلح بودند، سرو سری داشت. بدست خود او اسلحه ای ندیدم. یکی دو ساعت ازین اوقات نگذشته بود که در تاریکی مطلق هوا آغايم را در حالیکه توسط افراد مسلح همراهی می‌شد، بدرون حویلی بیاورند.

چشم ایشان که بمن افتاد، ناراحتی بر صورت شان نقش بست، با اشاره سر خدمت شان سلام کردم (خیلی خسته بنظر می‌رسیدند) لحظاتی نگذشته بود که آقای آصف آهنگ از آنسوی حویلی بطرف آغايم در حرکت شد و میخواست که سر صحبت را بیاگازد که افراد مسلح به آغايم و بنده امر کردند که از جا بلند شده، سوار موتر جیپ شویم. آقای آهنگ گفت: آ رئیس صاحب، آ رئیس صاحب، شما... مجال حرف بیشتر نیافت و ما را سوار موتر جیپ کردند و به سرعت بصوب وزارت داخله اندر شدند. مقابل در ورودی وزارت داخله افراد محافظ، موتر حامل مانرا توقف دادند و بعد از اینکه "شفر شب" بین شان مخفیانه تبادله شد، موتر وارد محوطه وزارت شد و ما را از آن پیاده کردند.

۱۱۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ساختمان چند طبقه ای پشت عمارت اصلی وزارت داخله که اتاق های بیشماری داشت، مملو از اسرائی بود که در روز قیام از کوی و بروزن کابل گلچین کرده بودند و همه از ضيقی جا تنگا تنگ در کنار هم نشسته بودند و واقعاً فضای نفس کشیدن برای همه ضيقی میکرد. تعداد قابل ملاحظه این اسرا هزاره گی های زحمتکش شهر کابل بودند که اغلب با لباس کار و دست و پای ترکیده به قربانگاه کشانده شده بودند و بقول بیدل:

شعله هر جا می‌شود جوهر نمای سوختن
اول از خاشاک می‌گیرد عیار امتحان.

برای آگایم و بنده به سختی جای نشستن پیدا شد و ما بروی اتاق غیر مفروش بزمت سر زانو نشستیم. سکوت مرگبار بر فضای اتاق مستولی شده بود، فقط پائین و بالا دویدن های افراد مسلح ملکی و پولیس و صدای نامفهوم و شفری مخابره های سیار آنها لحظه به لحظه سکوت را می‌شکست و همه را از ترس و وحشت می‌انباشد. در پهلوی چهره های مظلوم هزاره های زحمت کش که دیوانه وار دزدیده شده بودند، چند نفر آشنا هم وجود داشت. میرویس پغمانی همصنفی اسد در پوهنتون جلال آباد که خود تازه از زندان هفت، هشت ماهه رژیم رها شده بود و بقول خودش جرمش همین بود که در موقع محاصره خانه ما اتفاقاً در آنجا حضور داشته و علت این عمل را از یکی از محاصره چی ها پرسیده است.

او را فقط به ارتکاب همین "جرم" به آنجا آورده بودند. دو همسایه نوجوان دیگر ما که از وزیری های سرحدی بودند (اکبر خان و پسر کاکایش "؟") نیز در میان اسرا معلوم می‌شدند. پاسی از شب گذشته بود

۱۱۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

که معلوم شد که آغا برادرم و غلام صدیق و هم خادم در آنسوی همین اتاق نیز اسیر اند، همچنانکه سیاهی شب بیشتر می‌گشت و نیمه های شب فرا می‌رسید، از آنسوی دهليز صدای ناله و شیون ناشی از شکنجه بلند می‌شد که حکایتگر درد و آلمی بود که پیکر های خشکیده اسرا را با ابزار شکنجه برقی بیرحمانه می‌آزردند هر ناله و فریادی که بر فضا می‌پیچید همچون پتکی سنگین بود که بر فرق هر یک ما اصابت می‌کرد و استواری و مقاومت را لرزان تر می‌ساخت. هر از چند گاهی آغایم برایم حالی می‌کرد که همچون پولاد باشم! و من که چیزی برای گفتن نداشتم (چون حقیقتاً کوچکترین اطلاعی ازین قیام بظاهر سرتاسری شهر کابل نداشتم) به اثر این تشویق ها مقاومت می‌گشتم و برای مصاف، باشکنجه ای که در راه بود آماده تر و برای خود از قول اقبال می‌گفتم:

ذره ای از کف مده تابی که هست

پخته گیر اند گره تابی که هست.

حوالی ساعت دوی شب مرا برای استنطاق بردنده. مستنطق بیرحم دو انگشت کوچک مرا با دو سیم برهنه حلقه زد و سر دیگرش را به دستگاه کوچکی ببست که با حرکت دادن یک دستگیر، امواج برق را از خود بروز می‌داد و رگ و ریشه بدن را به حرکت می‌آورد. با آنکه این درد برای من آنقدر غیر قابل تحمل هم نبود، ولی من بظاهر اینطور وانمود میکردم که گویا تاب و توان دیگر باقی نمانده است، تا مگر این بی عاطفه دست از ادامه شکنجه بردارد، زیرا:

به نرمی تند خویان را ذلیل خود توان کرد

کند خاکستر آخر زیر پای خویش اخگر را.

۱۱۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

این شکنجه گر بیرحم که گهگاه تظاهر به پرکاری و مصروفیت بیش از حد مینمود و بدینظریق بر من زندانی فخر می‌فروخت، چون انبوه کثیری از مردم کابل (عمدتاً هزاره گی های چنداول و بسا نقاط دیگر شهر) را دیوانه وار بازداشت کرده بودند و از شروع قیام یعنی از آوان صبح زود، پیوسته "تیل داغ و قین و فانه" میکردند، با تداوم شکنجه کور و بی هدف و دور از کرامت بشری بزعم خود از "ارزش های انقلاب کبیر ثور" دفاع می‌کرد و مرا که آنزمان نوجوان ۱۲-۱۳ ساله ای بیش نبودم، پیوسته متهم می‌نمود که در رهبری "اغتشاش" سهم داشته‌ام؟! من از "اغتشاش" هیچگونه اطلاعی نداشم و تازه این قیام، رهبر خاصی نداشت (چیزی که بعد ها مشخص شد) و اسلحه ای در زندگی با خود حمل نکرده بودم و فقط با قلم و کتاب راهی مکتب بودم، از شنیدن این افترآت برخود می‌پیچیدم و آن پیکر بیرحم هماره سگرت می‌کشید و قهوه می‌نوشید و دستگیر ماشین برق را اندک اندک بحرکت در می‌آورد تا با لرزاندن وجود خشکیده من اظهار زور و غلبه و پیروزی بکند و بالاخره مرا وادار بسازد که برای رهائی از "عذاب کشی" و شکنجه بجرائم نکرده و بحرف نگفته اعتراف نمایم. کام و دهان من خشکیده بود و پیوسته طلب آب می‌کردم، با غرور بیرحمانه نمی‌شنید و اعتناً نمی‌کرد، زیرا اتفاق شکنجه با جائی که ایشان قرار داشتند، ۲۰-۳۰ متری فاصله نداشت، کاملاً آرام نیز نمی‌توانستم و نمی‌خواستم بمانم، چون شکنجه گر بیرحم هنوز شجیع تر عمل می‌کرد و درجه شکنجه را بالا می‌برد بهرحال، ممکنست او با مهارت های پولیسی خود دریافته بود که کاملاً بی گناهی و بی

۱۱۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

اطلاعی را شکنجه می‌کند و اتلاف وقت می‌نماید و یا به هر دلیل دیگر، بناگاه مرا به اتاق اولین ام فرستاد. آنجا چهره نگران و دل واپس آغایم را دوباره دیدم که اولین پرسش ایشان این بود که آیا مرا برق داده اند؟ فوراً بدروغ گفتم: نه آغا، چون هیچ اثر شکنجه در من هویدا نبود، آرامش خاطر شان حاصل شد و انتظار مرگبار و جانکاه دوباره آغازیدن گرفت. کم کم در درون اتاق مجال تنفس بیشتر می‌شد چون یکه یکه افراد را در فاصله های مختلف برای بازرسی و شکنجه بیرون می‌برندند و بجا های دیگر منتقل می‌کردن. آهسته آهسته نور صبح دمید. شخصی از مسولین وارد اتاق شد و بمن و خادم امر کرد از اتاق بیرون شده بدنبال او بیائیم. من عمدتاً بوت های خود را پیش آغایم گذاشتم تا به این بھانه دوباره نزد شان آمده گزارش بدهم. دو سه اتاق آنطرف تر اتاق کوچکی وجود داشت مجهز با تلویزیون. چهره منحوس تره کی در پرده تلویزیون آشکار شده بود که با طمطران "نوید" قلع و قمع قیام مردمی "چندالو" را می‌داد و هم اینچنین نشخوار میکرد: "اخوانیانو د امپریالیسم تالی ختی دی او زه د هفوی پر ضد کلکه جهاد اعلاموم."

اتفاقاً او اینجا تا نیم راه درست می‌گفت ولی "اعلان جهاد" او فقط زهرخند را بر می‌انگیخت.

به هر حال، فردی از فعالین و مسئولین آنجا آمد و بعد از چند جمله مقاله ای و کلیشه ای و قالبی که سرپاپا دروغ و پروپاگند بود، گفت: چوچه ها! شما آزاد هستین و برین خانه هایتان. لاتن هوش کنین که یک حرف از چیز هایی که اینجا دیدین به دگا نگوئین!!

۱۱۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ما را بطرف دروازه خروجی این جهنم رهنمایی می‌کردند که برایشان گفتم که من باید کفش‌های خود را بردارم. گفتند زود باش! بدرون اطاق نزد آغايم آدم و در حالی که کفش‌های خود را از نزد شان می‌گرفتم، گفتم که برایمان گفته اند که برویم خانه‌های مان، خوشحال شلند و ضمناً گفتند که: "خانه را ضبط می‌کنند، در درون رادیویی کلان پرזה خطی وجود دارد، آنرا در آورید" این آخرین جمله ای بود که از زبان ایشان شنیدم و با خدا حافظی از هم جدا شدیم. من و خادم همچو "مرغان در هوای دانه‌ها" بطرف بیرون پر میزدیم و ناگهان و یکباره آن شب ماجراهی و غم انگیز بپایان رسیده بود. با آنکه فقط یک شب را در زندان سپری کرده بودم و شکنجه کاملاً طاقت فرسا هم نشده بودم. با آنهم بعد از پر زدن در هوای آزادی و بدور از زندان جهنمی وزارت داخله فکر می‌کردم زندگی را از سر گرفته ام و آنگاه قدر تنفس در هوای آزاد را با تمام وجود احساس می‌کردم. در عین احساس آزادی تأثیری عمیق، روح و روان مرا انباشته بود، چون آغايم در چنگال دژ خیمان بود و نمی‌دانستم بر سر ایشان و بقیه اسرای در بند که در هوای آزادی پرپر می‌زند، چه خواهد آمد. صلابت و استواری و بیباکی آغايم را که می‌دیدم، از عمق فاجعه ای که در راه بود، بکلی غافل می‌گشتم، چه وقتی من رنگ‌های پریده و چهره‌های خشکیده و تفتیده از غم دیگران را با آرامش و طمنانه آغايم مقایسه می‌کردم، نمی‌توانستم گمان کنم که این افراد بیگناه لحظاتی زیاد از کشتار ناجوانمردانه فاصله ندارند!

۱۱۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

جرأت و غرور بی نظیر و سرکش این مرد که در صلابت و استواری از کوه پایه های زادگاهش الگو گرفته بود، روز های بعدی برایم مشخص تر و مکشوف تر گردید، چون دریافتمن که عصرگاه روزی که ایشان با همسر و نواسه ها از پنجشیر بر میگشته اند و ازین قیام و خیزش که میبايست همگانی میبود اندکترین آگاهی و اطلاع نداشتند، در گذرگاه کوتل خیرخانه توسط ایلچی خانواده (خلیفه رازالدین) متوق ف گردیده و از پاچه گیری سگ چوچه های مزدور و زخم خورده دولت پوشالی آگاهانیده میشوند و به برگشت دوباره بطرف پنجشیر ترغیب میگردند. مرد آنجا درنگی میکند کوتاه و ترجیح میدهد خود به استقبال شهادت بستابد تا به دیگران آسیبی نرسد.

او که سالیان متمادی سیاه چالهای رژیم استبداد شاهی و خود کامگی های سردار های دیوانه را تجربه کرده و بر غرور سرکش اش سر سوزن خلی راه نیافته بود، در برابر یک مشت بیمقدار و خود فروخته روس پرست هرگز خوار نمیگشت و حسین وار "هیهات من الذله" میگفت. ایلچی گزارش میداد که ایشان، به کوه پایه های دند شمالی نگاهی کردند و بعد از مروری گذرا به این مرز و بوم مرد خیز، با تمکین و با غرور و عیار وار بطرف منزل خود در کارته پروان به پیش راندند و در واقع با اشراف کامل به این دستور عمل کردند که:

سراغ عافیت خواهی بمیدان شهادت رو

که صد بالین راحت از پر یک تیر میجوشد.

وه که چه غرور آفرین است که برای بقای دیگران، فنای خود را استقبال کرد و برای زنده ماندن دیگری خود جام شهادت نوشید، زیرا:

۱۱۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

عاشقان را هر زمانی مرد نیست
 ماردن عشاقد خود یک نوع نیست
 او دو صد جان دارد از جان هدی
 آن دو صد را می کند هر دم فدی

باری محبوب (رفیق نجیب برادر بزرگم) از زبان کاکای مبارز خود مؤرخ
 شهریور و صمیم میر غلام محمد خان غبار که بحق پدر تاریخ نویسی
 معاصر افغانستان توانش گفت، در مورد این مرد شنیده بود: «او و
 خانواده اش هرگز تسلیم نشدند».

آری غبار که خود الگوی مبارزه و جان‌فشنایی و روشنگری و سرو رسای
 مقاومت بود و سالیانی دراز را در اذای این آزاد زیستن و دگر انديشیدن
 در زندان‌های مخوف ستم شاهی دیره دونی‌ها بسر بردا، همزمان
 پیکار گر بسیاری داشت که عاشقانه، پروانه‌های شمع وطن بودند. چه
 رنج‌ها که برای اعتلای زندگی بدوى مردم نمی‌بردند و چه غم‌ها که
 بحال زار اولاد وطن نمی‌خوردند. عده‌ای ازین عاشقان بلاکش و
 دوستان همداستان که سرو مال و جان خویش را برای میهن صمیمانه در
 طبق اخلاص گذاشته بودند عبارت بودند از:

دوكتور عبدالرحمن خان محمودی، حاجی عبدالخالق خان، غلام حیدر
 خان پنجشیری، سرورخان جویا ابراهیم خان صفا و محمد آصف خان
 آهنگ. تقریباً تمامی این مبارزان و یلان ارجمند که از شکستن و بستن
 و دریدن نهر اسیدند و خواب را بر دشمنان دیره دونی حرام کرده بودند،
 الگوی نستوه مقاومت بودند که زندان و تبعید و محرومیت از حقوق
 شهروندی را برای بیداری و روشنگری خلق مظلوم و محروم بجان و
 دل می‌خریدند و خم به ابرو نمی‌آورند.

۱۱۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بنا کردند رسم خوش بخاک و خون غلطیدند
خدا رحمت کند آن عاشقان پاک طینت را
و اما ازین جمع آقای آصف آهنگ که گذشته از داشتن پدری مبارز
(میرزا محمد مهدی خان قزلباش) پرونده چندین ساله زندان ستم
شاهی دیره دونی داشت. بالاخره از مسیر اصلی بلغزید و با محشور
شدن با خود فروختگان روس مشرب و هم پیاله گشتن با ببرک کارمل
نمک خمیر گندیده گردید و بقول بیدل:

خلق خواری را بنام آبرو می پرورد
قطره افسرده را بیدل گهر باید ستود.

در جبهه نام نهاد پدر وطن که زیر نام آشتی ملی و برابری خلق های
برادر، جز فریب و اعوابی عوام الناس چیزی بیشتر به ارمغان نمی آورد و
«زین بیشترک ارج به کالای آن نبود» هم او بود که کالای گندیده
استعمار «سرخ» را اینطرف و آنطرف با خود حمل می کرد و خواسته یا
«ناخواسته» ریش سفید غلامان حلقه بگوش روس می گردید:

گر بخود افتند نگهت، پشم ندارد کلهه
ننگ کلی تا نکشی در همه جا سر مگشا.

جالب اینجاست که او از چند و چون سیاست ها و خود فروختگی های
عمال نوکر منش روس مشرب اشراف کامل داشته است و با این وجود
هم پیاله گی را با سران دولت مزدور تا اواخر عمر ننگین سیاسی این
تبهکاران امتداد داده است!

بخوان نعمت اهل دول ننگست خو کردن
اگر آدم سرشتی در چراگاه خران مگذر!
داستانی را در حیات آباد پیشاور از خود او شنیدم بدین شرح:

۱۲۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

روزی به منزل او زنگ تلفون بصدای آید و شخصی با همسر آقای آهنگ (خانم پرووین) صحبت می‌کند و می‌گوید که ببرک کارمل است. چون خود او در خانه حضور نداشت، وعده صحبت بوقت دیگر موکول می‌گردد. در ساعت موعد مجدداً ارتباط تلفونی برقرار گردیده و عده ملاقات گذاشته می‌شود.

فردای آن روز وسیله نقلیه ای از مقام ریاست جمهوری «دموکراتیک افغانستان» فرستاده می‌شود و آقای آهنگ را به مقر ریاست جمهوری می‌برد. بازرسی متعارف سپری می‌گردد در آخرین مرحله برای او گفته می‌شود پشت دروازه ای بزرگ که در ورودی دفتر کار رئیس جمهور است، قدری منتظر بماند. در زمانی که برای او توسط محافظ روس تبار رئیس جمهور گفته می‌شود که عصای دست خود را کنار بگذارد و بدون عصا وارد اتاق کار رئیس جمهور شود، ناگهان در باز می‌شود و ببرک کارمل و او در دیدرس یکدیگر قرار می‌گیرند و ماجرا آفتایی می‌شود. بلافضله ببرک کارمل برای محافظت خود امر می‌کند که این آقا را با چوب دست اش به دفتر من بگذارید! محافظ بلند «نه» می‌گوید و رئیس جمهور اصرار میورزد و قدری بهت زده «امر» خود را تکرار می‌کند، اما محافظ «امر» او را حرف لب گنج نموده در گوش کر می‌اندازد. سرانجام آقای آهنگ بدون عصا نزد «رفیق کارمل» می‌رود و ساعتی با هم درد دل می‌کنند و یاد ایام از دست رفته جوانی و مستی هایش را، ضمناً کارمل برایش می‌گوید "خوبی بینین نه، اینی حال ماس بنویسین!!!" علاوه‌تاً کارمل تقاضا می‌کند کتابی در باره تاریخ افغانستان (کدام کتاب؟) در اختیار مطالعه اش بگذارد که او عمداً از این کار ایا می‌ورزد چون امیدی به پس گرفتن کتاب نمی‌بیند:

۱۲۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

همچو گل بیدل خمار انفعالی می‌کشیم
شرم پار است آبیار مزرع امسال من.

و اما فرزند برومند محمد ولیخان دروازی که در زمان حلق آویز شدن
پدر مبارز و دانشمند اش کودک نوبائی بیش نبود و نیز از همه حقوق
شهروندی محروم گردانیده شده بود و سالیان زیادی مقهور ستم دیده
دونی ها می‌بود با غرور و سرافرازی در لابلای آهنگ های دلکش
خویش چنین ساز می‌کرد که:

مرا ننگ آید از آن زندگی که سالار باشم کنم بندگی.

او حتی بر رفقای همباز و انباز ایام نوجوانی خویش (از جمله صادق
فطرت ناشناس) که در آن هنگام سرو سر سیاسی نداشتند پس از
انحراف آنها از جاده اصلی سخت می‌گیرد و ترک صحبت ها می‌کند.
این هنرمند چیره دست پس از ایلغار روس ها بمز و بوم وطنش آواره
می‌گردد و صدای خوش خویشرا آواز رسای مقاومت می‌سازد و از سوز
دل و داغ جگر می‌سراید:

بی خانمانم من، بی آشیانم من بلبل آواره افغانستانم من
چیزی نمی‌گذرد که وطنفوشنان خلقی و پرچمی که حلقه نوکری روس
ها را بگوش و یوغ و اسپار ذلت و پستی را بدوش می‌کشیدند، با طعنه
و کنایه، بصدای نوکر اندک با سواد تر شان ناشناس جواب می‌دهند که:
بی آشیانی؟ بی خانمانی؟ بلبل آواره افغانستانی؟

استاد ترانه ساز باز جواب می‌دهد، چه افشا کننده و رسوا کننده و
حقیقت بیان:

ندرام اختیار گری _____ه امشب
بدر می‌گوییم ای دی_____وار بشنو

۱۲۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

اعتبار ها و امتیاز های پوک و حقیر حلقه بگوشان چنگیز منش روس از
مسیر اصلی می لغزد تا بهر حال زنده بماند! و بقول مولانا:
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر شد ز فعل زشت خود ننگ پدر.
چون بقول بیدل:

"ساغر گرداب در خور کام نهنگ است، نه سزاوار حوصله مور و قله
قاو نشیمن همت عنقاست نه کمینگاه آشیانه عصفور."
و به قول الفت:

دیر تفاوت دئ په انسان کنې د معنی په لحاظ
واړه مشغول دی ځنې ځان ځنې جهان جو پروی.
استاد ترانه ساز از زبان بیدل وصف الحال خویش، خوش می سرود:
بعد مردن شعله آواز من خاموش نیست
خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من.
روح او و ارواح پر فتوح همه شهدای پاکباز وطن شاد باد!

بگذریم، اوضاع پوهنتون کابل آرام آرام مسیر عادی شدن را می پیمود
و هم حجم مواد درسی مجال پرداختن به امور دیگر را می ربود.
آمیختن با انبوه کشیری از هم صنفی های دختر و پسر که از ولایات
 مختلف به کابل سرازیر شده بودند، انسانرا از احساسات و عواطف
 عجیبی می انباشت و بر میزان سعی و تلاش برای غلبه بر حجم روز
 افزون متون درسی می افزود. در عین جذابیت مواد درسی و بلدیت روز
 افزون با شیوه های تحقیق بزودی قابل دریافت بود که آنچه بزبان
 فارسی قابل دسترسی است، عطش علمی را نمی تواند سیراب سازد.
 استفاده از منابع خارجی مخصوصاً انگلیسی مستلزم آشنائی در خور با

۱۲۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

این زبان است که در آنزمان برای بندۀ میسر نبود. ترجمه‌های فارسی ایرانی که کتابخانه دانشگاه مشحون از آنها بود، یگانه منابعی بودند که مورد استفاده ما قرار می‌گرفتند، اما جستجو و طلب بیشتر برای منابع قویتر کماکان وجود داشت. به ابتکار و شیوه ویژه خودم شروع به فراگیری زبان انگلیسی کردم. از جائی که این کار مستلزم فراگیری واژگانی زبان است، بناچار در فرسته‌های اندک که در جریان درس دانشگاه میسر می‌شد، دفترچه یاد داشت‌های خود را بیرون آورده واژه‌های مورد نظر را مرور می‌کردم. بعد از زمانی متوجه شدم که جاسوس‌های سازمانی گوش‌های خرگوشی و چشم‌های گاوی پیدا کرده و این عمل را آمادگی برای فرار از وطن تلقی می‌کنند. از آن بعد این "عمل ضد انقلابی" را مخفیانه به پیش می‌بردم و برای آنکه شک و ظن این افراد بر انگیخته نشود بیشترینه از تولیدات فوق العاده نازل القیم انتشارات بیهقی استفاده می‌کردم که ترجمه‌های انگلیسی منابع و متون علمی روسی را در بدله پنج شش ده افغانی (معادل پول دو سه روزنامه) عرضه می‌کرد و هم جز این گزینه دیگری وجود نداشت.

در عین زمانی که ما به زندگی نسبتاً آزاد محصلی خو می‌کردیم، چون بعد از دوران طفولیت این اولین باری بود که محصلین دختر و پسر بشکل مختلط در صنف‌ها حاضر می‌شدند و یکجا با هم درس می‌خواندند، در مکاتب حرکت‌های دسته جمعی و تظاهرات اعتراضی بضد حکومت دست نشانده و مزدور خلق و پرچم شکل می‌گرفت و فضای آرام شهر کابل را آمیخته با احساسات ضد روسی می‌ساخت، دیری نپایید که این امواج از دھلیز‌های فاکولته‌های مختلف پوهنتون کابل نیز سرکشید و شعله زیر خاکستر را آشکار گردانید. باری چون

۱۲۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

تجمع اعتراضی محصلین، فوق العاده شکوهمند و دشمن ستیز بود، لرزه بر اندام نوکران روس بیانداخت که اینان از هیچ وسیله‌ای برای خاموش ساختن موج اعتراض محصلین قلم و کتاب بدست مضایقه نکردند و هرچه از نوکران و خوش خدمتان جاسوس در چانته داشتند، را بیاوردند تا بشکنند بینندن و بیرند. سرویس‌های شهری را برای ربودن محصلان قطار کرده بودند که دیوانه وار همه را می‌قایپیدند.

ازین میان من و فرید نصری را از راه دهلیز‌های فاکولته حقوق بدفتر سازمان اولیه فاکولته طب برداشتند. فرید نصری حق شناس در میان راه و با استفاده از فرصت، شعری را که در افشاگری اشغال و تجاوز عربیان روس‌ها سروده شده بود، مخفیانه بدور افگند. دو نفر از ما بازرسی می‌کردند (اسماعیل بروت و فاروق که هردو یکی دو سال بعد تر به اعتبار موقف حزبی خویش اعضای کادر فزیولوژی فاکولته طب گردیده بودند!) بما حالی کردند که در شرایط اضطراری انقلابی، نیازی به پرسش‌های مؤدبانه نیست و اگر ما آرام نگیریم و بر اعتراضات و اعمال ضد انقلابی خود هنوز پاافشاری داشته باشیم، مانند هزاران دیگر سر به نیست خواهیم شد.

برخورد و عملکرد خلقی‌ها در مواجهه با امواج اعتراضی ملکی بمراتب قهار تر و خشونت‌آمیز تر و تبعیضی تر بود نسبت به کنش پرچمی‌ها! با آنکه این مزدوران و خود فروشان از یک آبخشور سیراب می‌شدند و در غلامی‌گویی سبقت از یکدیگر می‌ربودند، با آنهم جباریت و تبعیض خلقی‌ها آشکار تر بود. آنها همه را یکسان نمی‌آورده‌اند. اگر مجرم پشتون تبار و پشتو زبان می‌بود، با اندکی مدارا مقابله می‌گشت در غیر آن بالترتیب با هزاره، شیعه، تاجیک و ازبک برخورد بدور از کرامت

۱۲۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

انسانی می‌کردند و تن و جان هزاره‌ها را بیشتر از دیگران می‌خستند. با اینحال من و فرید نصری دویاره بخانه‌های خود برآمدند و اژدها را نبلعید. اوضاع تیره‌تر می‌شد و ندای اعتراض و نفرت علی الرغم دندان خائی‌ها و دیگر آرایش‌های قدرت نمائی و جبروت رساند. مسؤولین سازمانی (مجید "کاراته" بعد از رئیس شفा�خانه نور و فرید حسرت نظیمی فعلاً مقیم شهر Siegen آلمان) با بازو بند‌های سرخ پائین و بالا تردد می‌کردند تا بقول فلسفی‌ها Omnipresence خود را بنمایش بگذارند. پرواز‌های خیلی کم ارتفاع هلیکوپترهای روسی که باعث مرگ پرنده‌گان می‌گردید، با صدای مهیب شان وحشت می‌کاشتند.

این اعتراضات پا پیای تظاهرات در مکاتب دختر و پسر کابل هر روز ادامه داشت و جریان عادی مکاتب و دانشگاه مختل شده بود. برای شکستن اعتبار اعتراضی محصلین فقط افراد سازمانی و یکتعداد محدود سست عناصر فرصت طلب و پیش پایین و بزدل خود را از دیگران جدا کرده بدرس حاضر می‌شدند و تافتهٔ جدا بافتہ می‌گردیدند. محصلین معتبر و عصیان گر از روی کنایه و طنز می‌گفتند:

جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جان‌های شیران خداست.

این روند اعتراضی - اعتصابی هفته‌ها دوام کرد و این بیت پر مغز اقبال دست بدست و دهن به دهن می‌گشت که:

من آن علم و فراست با پرکاهی نمیگیرم
که از تیغ و سپر بیگانه سازد مرد غازی را.

۱۲۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

تا اینکه تعطیلات تابستانی آغازیدن گرفت و دانشگاه از قیل و قال محصلین عصیان گر تهی گشت. بعد از سپری شدن تعطیلات تابستانی اوضاع دوباره بحالت عادی در آمد و چون بسا محصلین و تعدادی از استادان را زندانی کرده بودند، قوه محرکه تظاهرات ضعیف گردید و دیگر اعتراضات دسته جمعی و کلکتیف شکل نگرفت و اما آزادی های نیم بند روز های نخست آهسته از میان برداشته شده، فضای این کانون علمی اختناق آمیز تر و خفه کننده تر می شد. گفتنيست که توفندگی اعتراضات (اتفاقاً) در فاکولته های انجنیری و طب بیشتر از سایر فاکولته ها بود و اینجا بعلتی نامعلوم قامت رسای اعتراض از سایر فاکولته ها یک سرو گردن بلند تر داشت. کمترین و ضعیف ترین موج اعتراض از فاکولته شرعیات گزارش می شد که مایه شگفتی همه بود.

منجنيق مشکلات استادان پوهنتون طبیعتاً پیچیده تر از مشکلات محصلین بود. آنها را علناً به حزب «دعوت» می کردند، نصاب درسی شان فصل به فصل و عنوان به عنوان از طرف اداره حزبی فاکولته های مربوط تعیین گردیده، بازرسی می شد. آزادی علمی استادانرا سلب کرده بودند، مواد درسی لازم و در خور بدسترس شان قرار نمی گرفت و ده ها تضیيق دیگر، اينست که اين نخبگان علمی در بهترین مرحله بهره دهی و سیراب کردن تشنگان، اينهمه شرایط اختناق را بر نمی تابيدند و مانند سایر وطنداران داغدیده خود، رخت بصرها می کشيدند.

استادانی که ناگزیر به ترك وطن شده بودند و من خود شخصاً در محضر گرامی شان در فاکولته طب زانو زده بودم:

۱. پوهاند دوکتور محمد عثمان هاشمی
۲. پوهاند دوکتور محمد نادر عمر

۱۲۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

۳. پوهاند دوکتور محمد یوسف سیفی
۴. پوهاند دوکتور یوسف هما
۵. پوهاند دوکتور محمد معصوم
۶. پوهاند دوکتور عبدالواسع لطیفى
۷. پوهندوی دوکتور محمد عظیم رفت
۸. پوهندوی دوکتور فروغی
۹. پوهنوال قطب الدین نجمی
۱۰. دو تور کور سلرور

استادانی که نام نامی و انبوه آثار گرانسنس علمی شان ما را از غرور
می‌انباشت و غایب حاضر بودند:

۱. پوهاند دوکتور عبدالقادر بها
۲. پوهاند دوکتور صمد علی حکمت
۳. پوهاند دوکتور عبدالفتاح همراه
۴. پوهاند دوکتور عبدالرحمن عبادی
۵. داکتر سید ظاهر زبان (بیوشیمی)
۶. پوهندوی دوکتور هاشم مهربان (طب وقاویوی)
۷. پوهاند دوکتور عثمان انوری (ولادی نسائی)
۸. پوهندوی دوکتور صادق یاری (فزیولوژی)
۹. پوهاند دوکتور سلیمی (ولادی نسائی)

و به اینصورت با ایجاد فضای یأس و نا امیدی و انقطاع اختیاری و
کوتاه مدت جریان درسی و فرار استادان مجرب و نامدار پوهنتون کابل
روحیه پیشبرد فعالیت های درخشنان علمی کاملاً زایل می‌گردید و آخر
الامر نه تشننه به آب می‌رسید و نه آب به تشننه چون:

۱۲۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

شنگان گر آب جویند در جهان
آب هم جوید بعالم شنگان.

چون تعداد کثیری از نام آور ترین استادان پوهنحی طب فرار کرده بودند و شایستگی شأن علمی دانشگاه متزلزل گردیده بود، کادر های نیم بند و مستعجل و «ماشینی» را وارد عرصه می کردند که نه آن ابهت و کاریسمای استادان قبلی را داشتند و نه هم صلاحیت علمی شانرا بطور مثال:

۱. داکتر فاروق در بخش فزیولوژی
۲. داکتر اسمعیل زمان (فزیولوژی)
۳. داکتر شاه جهان لغمانی (فارمکالوژی و هم منشی سازمان اولیه فاکولته طب)
۴. داکتر قاسم معروف به قاسم سیاه (طب وقایوی)

باری از زبان یکتن از کارمندان اداری رادیو افغانستان (از خویشاوندان استاد پرویز نیک آئین) شنیدم که می گفت: اگر بالاخره آخرین آواز خوان رادیو افغانستان هم فرار کند، باز هم دروازه رادیو را نمی بندیم. پرسیدم، پس چه می کنید؟ با تمسخر گفت: «ما مامورین غیر مسلکی تن به تعذیر داده شروع به خواندن می کنیم.» و این بود که بخاطر قحط الرجالی ناشی از فرار مغز ها و حذف فزیکی نخبگان علمی، نظر به صوابید باند حاکم، افراد کم سواد «حزبی» در کادر های مختلف علمی جاگرین می شدند تا با بیشرمی و وفاحت و دیده درآئی نقش قدم آن سروران علمی را پر کنند! اما پر واضح است که: «زر دوزی نداند بوریا باف.»

۱۳۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ریاست فاکولتۀ طب کابل را که حالا به تقليد از پالیسی روسی (شوروی) سازی یا (Sovietization) به انسیتیوت دولتی طب کابل تغیر نام داده اند، شخصی به عهده گرفته بود که جدا از فقدان صلاحیت و شایستگی علمی، فاقد اخلاق متعارف استادی نیز می‌بود. این شخص یک دنده، سفاک و دیکتاتور داکتر قاسم (معروف به داکتر قاسم سیاه) نام داشت که بخاطر ارتباط با پله‌های بالائی «حزبی» و ظاهراً تعلق به حلقۀ پیرامون اناهیتا راتب زاد، ناز خرى می‌فروخت و بطور آشکار بمرض سادیزم قدرت مبتلا بود. روزی ده‌ها محصل دختر و پسر در صحن حیاط بزرگ فاکولتۀ طب (تعمیر جدید) در حال گذراندن تفریح کوچک بین دو لکچر بودند که بنگاه در بین آنها شورشی افگنده شد و هر کس به سمتی می‌دوید حتی جمعه‌خان پوسته چی همراه با بایسکل خود! فکر می‌کردی انفجاری در راه است و پناهگاهی می‌باشد جستن، از یک همصنفی شوخ خود علت را پرسیدم، فوراً گفت: «بیا پنهان شویم جانا سگ دیوانه می‌آید». لحظاتی بعد سرو کله این خود خواه مغرور در آنجا پیدا شد. برای همصنفی ام گفتم، «سگ دیوانه» تو همین است؟ بلا درنگ جوابی بیدلی داد که:

در مازاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر
زخم سگ را بی لعب سگ چسان مرهم کنم.

بهر حال با ابداع مضامینی بظاهر علمی و تحلیلی همچون تاریخ معاصر افغانستان، اقتصاد سیاسی و سیاست، سراسر در صدد القا و اشاعه دید خاص سیاسی نوکر منشأه روسی و شاخص‌های عقیدتی شوونیستی خویش بودند. پسان‌ها مضمونی بنام «جراحی حرب» را نیز ایجاد

۱۳۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

کردند که علی الرغم زاید بودن آن کماکان استفاده کاربردی داشت. در راستای تقليد کور و روسی سازی سیستم تعليمی به ابداع دیگری نیز دست زدند، که از همان آوان زایش منجر به نابودی و عدم پذیرش گردید و آن سیستم «زچوت» بود که به همین نام کریه و ناماؤس در صدد ترویج و تطبیق آن بودند. بزودی این کلمه روسی از روی تمسخر، ترجمۀ افغانی شد که به نحوی افشاگر نیت اصلی مضموم در آن بود، بطوريکه زچوت یعنی «خه چرت مه وھه» و این نوع تغییرات بعلت فقدان پوتنسیل علمی آنها صرفاً تحولات صوری و سمبلیک و غیر محتوائی و پوچ بودند، ضیاع وقت می‌کردند و اتلاف کار مایه و غیر از این نتیجه دیگر نداشتند.

چیزی دیگر که بیشترینه محصلین فاکولته طب را می‌آزده، بستن طعامخانه یا کفیتريای پوهنتون بود که عملاً ادامه ساعات درسی را خیلی دشوار می‌ساخت و هیچ منطق در توجیه این کار نابخردانه و علناً غیر معقول وجود نداشت. بعضی از هم صنفی های ما گهگاه غیابت بعد از چاشت خویشرا بحق به گرسنگی و کمبود قدرت تمرکز عطف می‌کردند و بشوخی می‌گفتند که مگر نگفته اند که:

«قوت طاعت در لقمه لطیف است» که آنهم میسر نیست و ما فقط اینقدر توان داریم که جسم های ضعیف خود را تا منازل خویش برسانیم و گرسنگی را با قوت لا یمومی مرفوع سازیم (برای فاکولته های دیگر چندان فرقی نمی‌کرد، چون اوقات درسی به دو زمان قبل و بعد از ظهر تقسیم شده بود. اما فاکولته طب دو سه ساعتی بعد از ظهر نیز مکلفیت درسی داشت که حالا می‌بایست با شکم های گرسنه و چهره های زرد و خسته به انجام می‌رسید!

۱۳۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

برگردیم به طرز برخورد رژیم با کمبود شدید کادر علمی دانشگاه: قبل‌اً تذکار یافت که کشنن و بستن و فرار استادان مجرب و فرزانه خلای عمیق علمی ایجاد کرده بود که بر کلیت وجودی و شأن علمی دانشگاه شدیداً لطمہ وارد می‌کرد. دیری نگذشت که سیل «مشاوران» روسی در تمامی دیپارتمنت‌های مربوطه سازیزیر شدند و بقول چند تن از استادان افغانی، مو بموی مواد درسی را جداً کنترول می‌کردند. ظاهراً این افراد «مشاور» خوانده می‌شدند، اما حقیقتاً تمام امور اوامر و نواهی را آنان سامان می‌دادند. بندرت این افراد متخصص و «کارآگاه» آگاهی و دانش فنی بیشتر از حتی استادان اسیستانت را داشتند و این واقعیتی بود که خودم بارها به آن برخورده بودم.

روزی یکی ازین مشاوران روسی در شفاخانه جمهوریت به اطاق درسی ما بیامد تا بابی را در مورد یکی از امراض قلبی بگشاید. او به انگلیسی صحبت می‌کرد. در اولین جملات و معرفی برنامه درسی اش، باعث خنده‌های بلند ما گردید، بدلیل اینکه روی تخته به انگلیسی Heart یعنی قلب نوشت و آنرا با تلفظ روسی بیامیخت، نتیجه شد: خرت! ما که درجهٔ خندهٔ خود را به این بهانه عمدتاً بلند تر می‌ساختیم، خجلت و شرم‌ساری مشاور بیشتر شده، کم جرأت تر می‌شد و تسلسل افکارش کاملاً متلاشی می‌گردید. جالب است که چند تن از «حزبی‌گک»‌های دون مرتبه صنف ما که بقایای خلقی‌ها بودند (نواز شینواری اکنون مقیم آلمان، سید الله پكتیاوال، بهادر لغمانی اکنون مقیم هامبورگ) و هم تعدادی از پرچمی‌های معلوم الحال مثل عبدالحق (برادر داکتر فاروق) معروف به عبدالحق پوک و رووف فاریابی نیز می‌خندیدند تا بالاخره مشاور مذبور اینهمه مخالفت ظریف را بر تنبیید و غرق عرق

۱۳۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

اتاق را ترک گفت و ما همچنان احساس شادمانی می‌کردیم، چون فقط با خنده‌های نیش دار خود او را وادار به عقب‌گرد کرده بودیم و از قول الفت می‌گفتیم که: «چه کپلی استعمار وی هغه گلو ته نه گورم». این نوع عدم اطاعت مدنی یا Civil Disobedience را روسها در همه کانون‌های علمی با گوشت و پوست احساس می‌کردند. در واقع این رویه مبارزه، مجاهدات رزم‌مندگان سر بکف مسلح را در سنگرهای استوار ضد روسی کوبنده‌تر می‌ساخت و روحیه اشغالگران و ایادی آستان بوس و مزدور شانرا تعییف مینمود. این همسوئی و سیپاتی درون جبهه و بیرون جبهه بود که علی الرغم آرایش خیلی ابتدائی رزم‌مندگان، ابر قدرت دوران و تا دندان مسلح را بزانو در می‌آورد و «موری بر سلیمانی» ظفر می‌یافتد، چون بقول بیدل:

دام راه ما ضعیفان بودن آنمقدار نیست

مور را سد سکندر مشتی از خاکستر است.

پر واضح است که مقاومت مدنی (Civil Resistance) با پیکار رویارویی مسلح‌خانه و جبهه‌ای دشمن را آسیب پذیر می‌ساخت، ولی از آنجائیکه تناسب قوا به هیچ وجه همسان نبود، چون این یکی آخرین «دانش» و ماشینری تخریبی بشری را در اختیار داشت و آن دیگری با دستان خالی و وسائل خیلی ابتدائی قرون وسطائی بمصاف آمده بود. بنابر این پیشروی‌های نخستین خویشرا عین پیروزی می‌پنداشتند و در پرتو راه بلدی‌های خوشخدمت‌های حلقه بگوش خلقی و پرچمی خود در شکار پیکار گران به پیش می‌تاختند.

قبل از حرکت آمدن ماشین دیو آسای جنگی روسها، غلامان خلقی پرچمی شان جاده را نسبتاً هموار کرده بودند، چه این نامردان با چنگ و

۱۳۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

دندان بگوشت و پوست مردم خود چسپیده بودند و کوچکترین نسیم و تحرک ضد اشغال را پیش از شگوفائی می‌خشکاندند. حذف فریکی مخالفان و برنتاییدن هر نوع دگر اندیشه در صدر عملکرد های رژیم «جمهوری دموکراتیک افغانستان» قرار داشت که خود را پیش آهنگ طبقه کارگر و زحمتکش می‌پندشت. موقعی که دمیدند و همه‌همه ها برپا شد، گلو های خویشا می‌دریدند که بمقدم حالی کنند که: ما پیش آهنگ طبقه کارگر هستیم، برایتان کور، کالی، دودئ (خانه، لباس، نان) می‌آوریم، «انقلاب» ما خلقی، میهني، سرخ و برگشت ناپذیر است، رهبر کبیر ما از شما و فرزند شماست و همسایه بزرگ شمالی ما پشتیبان خلق های زحمتکش جهان می‌باشد و در راه سرخ سوسیالیسم به پیش!!

دیری نپائید که سگ جنگی های ذات البینی شان شعله ور شد و در گوشت یکدیگر نیز چنگ و دندان فرو کردند. «رهبر کبیر خلق زحمتکش» را با بالشته بکشتند و بقول مردم شوخ طبع، مسیر سرخ «انقلاب» ثور را «زرد» ساختند و بلا فاصله شعار عوام‌فریبانه دیگری را از چانته بیرون آوردند: مصوّنیت، قانونیت و عدالت و اما در ظل این دغا و فریب، کشتار را عام تر گردانیدند، قانون را زیر پا گذشتند، بر نوامیس مردم بتاختند و مصوّنیت و امنیت را عمالاً از میان برداشتند. شب هنگام بمقدم اعلام کردند که: مملکت سر از فردا از دو مرحلهٔ تکاملی اجتماعی گذار می‌کند و جامعه سوسیالیستی تحقق می‌باید و زود خواهد بود که جهانیان شاهد شگوفائی و نهائی شدن اهداف ما درین کشور باشند و آن رسیدن به معراج تکامل یک جامعه است که عبارت از کمونیسم می‌باشد! بنابر این بسوی جامعه بی طبقه کمونیستی به پیش!

۱۳۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

این لاطایلات و گزافه گوئی ها و لاف و پتاق های مسخره و مضحك از حنجره درنده ترین و سفاک ترین شخصی متضاد می‌گردید که قوماندان انقلابش می‌نامیدند که حتی به معلم و ناپدر بی خاصیت خود هم کوچکترین رحم نکرد. ده ها هزار مردم بی گناه و آزاد اندیش را تحت قیادت این نامرد سفاک و درنده به جوخه های اعدام سپردهند و پولیگون های پلچرخی و سایر نقاط ممکن را از وجود شریف این فرزندان برومند وطن پر ساختند.

در یک مرحله لیست ۱۲ هزار انسان بیگناه و مظلوم را در پشت دیوار های وزارت داخله بیاویختند و تصريح کردند که کشتگان دست تره کی اند!

سازمان استخباراتی اگسا را که خود موجد و تهداب گذار آن بود و تحت قیادت قصاب کابل اسدالله سوری دمار از مردم میهن کشیده بود، به سازمان کام (کارگری استخباراتی موسسه) تبدیل کرد و برادر زاده و داماد نابکار خود (اسدالله امین) را در رأس آن گماشت تا از قتل و کشتار آزادی خواهان هر آن و هر لحظه و حتی در خلوت و موقع صرف غذا و دید و بازدید های خانواده‌گی هم اطلاع بدست بیاورد و کوچکترین تأخیر درین امر صورت نگیرد. «کام» امین را مردم بحق به «کشتارگاه امین مادر خطأ» ترجمه می‌کردند. این «پیش‌آهنگان طبقه کارگر» در قلع و قمع و کشتار و ارعاب مردم خود از هیچگونه قساوت قلب کم نمی‌آوردند و ذره ای فروگذار نمی‌کردند. دستان زندانیان را از پشت بسته و از هوا پیما ها به پائین پرتاب می‌کردند! با دست های از پشت بسته بدرياها غرق می‌نمودند، در موقع بازداشت کردن و اسیر نمودن افراد ملکی و کاملاً غیر مسلح با تعدادی از اعضای استخبارات،

۱۳۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

سازمانی‌ها و پولیس نظامی بمنازل افراد می‌ریختند و بدون مجوز قانونی سر از بام‌ها در می‌کشیدند و هیچگونه حرمت فردی و رسوم عننوی پذیرفتۀ جامعه افغانی را رعایت نمی‌کردند.

در تمام معابر و کوی و بزرگ شهر‌ها مواضع بازرسی و تالاشی گماشته بودند تا بزور و بالاجبار افراد مستعد به حمل سلاح را شناسائی نموده و به جبهات جنگ برادر کشی سوق بدهند تا از این طریق قسماً از خلائی که از فرار کتلوي سربازان جنگجو ایجاد می‌گردید، جلو گیری نمایند و درین راستا از مضمون ترین و پست ترین شیوه‌ها استفاده می‌کردند. بارها دیده بودم که در موقع تالاشی، نوجوانانی را که ظاهراً سن بلوغ را پوره نکرده بودند، با حتک حرمت در سر چهار راه‌ها و در محضر سایر عابرین «تعین سن» می‌نمودند! با بالا زدن پاچه تنباک یا پطلون اگر پاها اندکی مو می‌داشت، سرنوشت آن شخص، محظوظ به سوق دادن به یکی از جبهات جنگ داغ می‌بود و این عمل فجیع بدبور از اطلاع فامیل و خانواده‌های افراد صورت می‌گرفت. این افراد را از سر چهار راه‌ها و راه گذرها می‌قایپیدند تا با زور از «ارتش های انقلاب دیموکراتیک» دفاع کنند!!؟ زهی بیشترمی و زهی پستی و ذلت!

اینست که مردم این همه ظلم و ناروا و بقول بیهقی «نامردمی های این انقلابی های تازه بدولت رسیده را برنمی تابیدند و هزاران در هزار رخت بصرحا می‌کشیدند. ارتیاع هار منطقه که در کمین همچو فرصت طلائی نشسته بود در تبانی با استعمار غرب به سردمداری امریکا خود را انصار تلقی می‌کرد و با فراهم کردن امکانات لوزیستیکی به نوکران فرمانبردار خویش، اینها را در رأس سیل مهاجران نصب می‌نمود و شب هنگام ازین خوشخدمتان «رهبران جهادی» می‌ساخت و برای آنکه

۱۳۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

خوب مطیع و فرمانبردار باشند، ناف آنانرا با سازمان های استخباراتی خویش خوب محکم گره می زد. در نتیجه مجاهدات و قربانی دهی های متھورانه و بیباک و صمیمانه مردم در مسیر تی کاملاً انحرافی کانالیزه می شد و انرژی جمعی جامعه یکسره بر باد می رفت زیرا حالا دیگر جنگ صرفاً برای جنگ به پیش برده می شد و فردا های نزدیک و دور جنگ فراموش می گردید.

از مؤسسات استخباراتی کشور های ارتجاعی منطقه پیوسته طرح ها و نقشه های نو به میدان می آمد که برای رهبران وابسته جهادی حکم دستور العمل داشت. هزاران چیز فهم دگر اندیش را با اتهامات "الحاد"، "ارتداد"، "روشنفکری" و "سرلیچی" سر به نیست می کردند تا جائی که این نخبه کشی سیستماتیک منجر به قحط الرجالی گردید. اما آخر چه؟ آخر الامر این نیرو های ارتجاعی و آن "انلاقی های عقده ای که بمثابه کارد و گوشت در هم فرو می رفتد و تشنه خون یکدیگر بودند، پیوند های نامبارک همبستگی را ببستند و کنش دیروز خود را کاملاً فراموش کردند، چون منافع و مصالح جدید گروهی شان متضمن این میثاق های ننگین بود؟!

آنهمه خیمه شب بازی ها و ژست های انقلابی - روشنفکری را در آنسو و کلاه و لنگی و پکول و ریش فروشی ها را در اینسو بغلط و خطابه جنگ ایدیولوژیک و نبرد اسلام و کفر رنگ آمیزی می کردند و در هردو طرف از مردم نا آگاه و خون گرم قربانی می گرفتند و مأموریت های خویشرا خوش انجام می دادند!

با تدبیر سنگین نظامی، پولیسی و استخباراتی شهر کابل را به زندانی طلائی و خفقان آور مبدل کرده بودند که کوچکترین تحرک از چشم

۱۳۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

جاسوسی و پولیسی شان پنهان نمی ماند. بنام "هنر خلقی" هنرمندان و اغلبًا مطربان رادیو افغانستان را به کوی و بوزن این بلاد می آوردنند تا در ملاً عام هنر نمائی نموده از آنچه در حومه های شهر و چند قدم دور ترک اتفاق می افتاد، غافل گردانند. بی تردید اغلب این هنرمندان شناخته شده با بی میلی و اکراه از اوامر "استعماریون" اطاعت می کردند، اما تعدادی از آنان با شور و شعف خاص در صحنه های نمایش حاضر شده، بزم آرائی می نمودند.

ازین میان خان قره باگی، ماستر فضل غنی، رحیم غمزده و گلزمان و منگل بیشتر و پیشتر از دیگران در همه جا حاضر بودند. بخت زمینه و نعمه که حسن خدا داد ظاهری نیز داشتند، شهد مگسان زیادی می گردیدند و هم اینانرا برای همین کار عرضه می کردند! برای برانگیختاندن احساسات جمعی و جلب توجه جماعت‌های دیگر و سایر مردم به کرات و مرات مارش های منسوبین دولتی و شاگردان مدارس را سازماندهی می کردند که همه یکسره مارش "داوطلبانه" اعلام می گردید اما در واقع با اجبار و تهدید از طرف عوامل سازمانی صورت می گرفت و طبیعتاً فقط انزجار و نفرت بر می انگیخت. برای "دگرگونی" بنیادین زندگی مردم "شب هنگام" فرامینی صادر می کردند که بعضًا در عین درستی و صحیح بودن، پیامدهای واژون داشت. چون همه شتاب زده و خام و عاری از کنگاش بود و با عینیت زمانی جامعه همخوانی نداشت در عین حالیکه کنش دد منشانه و درنده خوئی های هار باند "دموکراتیک خلق" پرده از آنها می زدود و نیت اصلی شوم پشت پرده را بر ملا می نمود، تو گوئی بقول بیدل:

۱۳۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

چهار دیوار عنصر اعتبار، طلسیمیست بی بود و چار سوی انجمن گیر و دار تخیلی از متعای نمود. نه بر مبنای این طلسیم، چون گردباد، اعتماد مداری، نه در شکست این دیوار چون رنگ پایه اختیاری، صبح تا نفس میزند، غبار هستی بیاد داده است و شعله تا قامت راست می کند بفکر خاکستر نشینی افتاده.

در روز های نخستین ظهور این انفلاقی های عقده ای و احساساتی کتاب مطبوع میر غلام محمد غبار "افغانستان در مسیر تاریخ ج. اول" که سالیانی دراز در تحویلخانه های مطبوعه دولتی توقيف گردیده بود، بیازار عرضه شد که بسرعت نور توسط مردم مشتاق خربداری شده، قفسچه های کتابخانه ها از آن تهی گردید. دو روز بعد که آنان متوجه خطای خود شده در صدد جمع آوری نسخ کتاب برآمدند، کمتر یافتند، چون تیر از کمان جسته بود! پسانتر ها اگر در موقع تالاشی منازل رهایشی مظنونین اتفاقاً به این کتاب وا می خوردند بدون درنگ آنرا می ستاندند و ضبط می کردند.

و اما سه چهار سال بعد انتشارات بیهقی کتاب مذکور را چاپ مجدد کرده بیازار عرضه نمود. چون مردم این کار را به خم خم رفتن صیاد شبیه می دانستند، در آن بدیده شک می نگریستند و گمان می کردند که شاید در متن کتاب دستکاری های خودسرانه صورت گرفته باشد و اما در همان نسخه بیهقی تحریفی و تصرفی صورت نگرفته بود و کتاب صرفاً تجدید چاپ گردیده بود.

در یکی از شماره های روزنامه پر تیراژ دولتی "حقیقت انقلاب ثور" ظاهرأً به اثر اهمال و نه از سر سبوتاژ و تخریب نور محمد "تره" چاپ شده بود. فردای آن منسوبین سازمانی دیوانه وار در صدد جمع آوری

۱۴۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

این روزنامه شدند و تا توان داشتند، آنرا جمع آوری نمودند و هم با این کار افرادی را که این کاغذ پاره های دروغ پرآگنی را بدقت مطالعه نمی کردند، وا میداشتند تا روزنامه شانرا با تأمل مرور کنند. عادت بر آن شده بود که پیش از بردن نام این وطنفروش بی عرضه، القابی دروغین و مبالغه آمیز و دور از شأن و استعداد او بیاورند و روی هرچه متملق، مدادح و چاپلوس در تاریخ را سفید گردانند. معمولاً این دروغ ها و القاب را به این "گیاه ضعیف" می بستند:

رهبر کبیر خلق، نابغه شرق، منشی عمومی کمیته مرکزی حزب دیموکراتیک خلق افغانستان، رئیس شورای انقلابی، قوا ماندان اعلای قوای مسلح ج.د.ا و رئیس جمهور جمهوری دیموکراتیک افغانستان، رفیق نور محمد تره کی...! و این بازی مسخره و طفلانه را هرپنج - شش سطری بعد تکرار می کردند که در پهلوی نفرت و خشم، نیشخند خواننده را بر می انگیخت و هم ضیاع وقت می شد. قحط معنی در میان این همه القاب و لاف و پتاق ها کاملاً مشهود بود و بقول مولانا:

راه هموارست زیرش دامها
قحط معنی در میان نام ها
لفظ ها و نامها چون دامهاست
لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست.

مدت زیادی از ظهر سمارق وار این سفاکان دد منش نگذشته بود که کتابی به پارسی از رهبر بی خرد شان بنام "زندگی نوین" بچاپ رسید که سراپا نقل قول های طولانی و خسته کننده عمدتاً از لین و عده دیگر از ایدیولوگ های روس بود، بندرت چند جمله ارتباطی و پیوند دهنده از خامه نویسنده اش به چشم می خورد. بدون شک او قادر به سر

۱۴۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

هم بندی کردن چند جمله بپارسی و هم صحبت کردن به این زبان بود و اگر این کتاب "زندگی نوین" حقیقتاً مؤلفه شخص خود او بوده باشد، مدعای ثابت می‌شود ولی او از سر تعصب و تبعیض نه در مجتمع عام و نه ظاهراً در محافل خصوصی این رحمت را بر خویش هموار میکرد. باری سید عمر معصوم "برهنه" که استعدادی در پیکر تراشی و حکاکی داشت ظاهراً به اثر تشویق‌های شوهر خاله خویش (صدیق رهپو از پرچمی‌های معلوم‌الحال) همانند برادر بزرگتر و دو آتشه خود سید عاصم معصوم به این حلقه گرویده بود و مجسمه‌هایی از لنین و تره کی را از گچ ریختاند که یکی از آنها برویت شخص تره کی نیز رسیده بود.

تره کی برای تشویق این هنرمند متملق او را بحضور خود احضار می‌کند. برهنه خود تعریف میکرد که: "در اتفاقی که مجسمه بزرگتری از رفیق تره کی را برایش عرضه می‌کردم، رفیق حفیظ الله امین نیز حضور داشت. چون من قادر به سخن گفتن بزبان پشتون نبودم و تره کی هم عمداً پارسی نمی‌گفت، حفیظ الله امین حرف‌های مرا برای رفیق تره کی ترجمه می‌کرد" آخر الامر این هنرمند جوان را که از ناحیه شناوئی نیز مشکلاتی داشت و ازینرو به "عمر کر" معروف بود، غرض ادامه تحصیل و هم تداوی به کشور شورا‌ها فرستادند و او چند سالی را در آنجا گذراند. (اقامت فعلی شهر Kassel آلمان)

بنا را بر این گذشته بودند که در اذای نام و القاب طولانی رهبر نابخردشان شورو هلهله ای نشان داده هوراها از خود بروز دهند که کنه مطلب یکسره فدای این قوله کشی‌های سازمانی‌ها می‌گشت. روزی حفیظ الله امین شیاد در جمنازیوم پولیتخنیک سخنرانی طولانی

۱۴۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

و مثل همیشه بی کیفیت خود را ایراد می کرد. گفت: "کله چه زموژ دستر مشر نوم اخیستل کیری" این جمله مختصر را چندین بار تکرار می کرد چون سخنان او در لای هورا کشیدن ها و کف زدن های سازمانی ها بدفعتات گم می شد و بالاخره با اشاره و ایما فهماند که حالا بس کنید تا حرف های خود را ادامه بدهم و اینچنین ادامه داد: "کله چه زموژ د ستر مشر نوم اخیستل کیری نو تاسی چک چک کوئ، دا بیخی صحیح خبره ده، خو کله چه زما نوم اخیستل کیری" اینجا دیگر هلهله سازمانی ها و متملقین بیشتر از پیشتر طنین انداخت و دقایقی خضار پا خاستند و به هورا کشیدن های ممتد پرداختند. پایان ماجرا معلوم بود! او می خواست به این ترفند ازناپدر و معلم بی خاصیت خود پیشی بگیرد چون او خود را قوماندان "انقلاب برگشت ناپذیر ثور" معرفی می کرد. ازین پس بمثابة اصل لایتغیر و در اذای نام نامبارک این دو سفاک فاشیست و وطنفروش، بلی گو های متملق سازمانی وظیفه داشتند از ته دل هورا بکشند و بازار چره بند فروش ها را گرمتر گردانند. بزودی شعار تره کی و حزب جسم و روح اند به شعار تره کی _ امین و حزب جسم و روح، مبدل شد.

این شیّاد مکار که عمدتاً شاخه نظامی باند را تحت رهبری خود آورد بود و با تطمیع و جلب و جذب های کتلی و قبیله ای بر سیاهی لشکریان خویش می افزود، معلم بی خاصیت خود را همچون عروسک، بازیچه دست خود گردانید. کسی را که حتی سال تولدش چندان مشخص نبود با انتخاب روز و ساعت و دقیقه، تولد مجدد نمود و با انعقاد محفلی شاندار و مجلل بنام جشن تولد رهبر کبیر خلق ها عملاً

۱۴۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بمثابه دلکى در آورد و لعنت و نفرت خاص و عام را بر او جاری ساخت. ازین پس کاملاً مبرهن بود که حرف اول را در درون باند کی "که" می زند. مافیایی در درون "باند دیموکراتیک" متشکل از برادر و برادر زاده و فرزند (عبدالله، اسدالله و عبدالرحمن امین)، سید داود ترون، برادران عالمیار (صدیق، صادق، عارف، عتیق و شفیق) و چندی دیگر از "سور خلقی" ها رابجان و مال و ناموس مردم مأمور گردانید. از یکی از دختران او (گلغوتی امین!) که شاگرد لیسیه عایشه درانی بود نقل قول می کنند که بار ها برای هم صنفی ها و معلمان خود هشدار داده بود که اینقدر ها هم نام تره کی را نبرند! و اذهان کرده بود که بزودی شاهد تحولاتی عظیم خواهند بود! از آنجاییکه این مردک شیاد تقریباً تمام حلقه های "حزبی" را در پنجۀ اختیار باند مافیائی خود داشت، به آسانی "معلم کبیر خلق" را بمانند گنجشکی از صحنه بیرون کرد و آب از آب تکان نخورد، شورای نام نهاد انقلابی، شورای وزیران و تمام حلقات بالایی و پائینی "حزب" جلسات شانرا دایر می کردند، اینکه "حزب" رده های بالائی باند کما فی الساقی فرمان می برند، اینکه "حزب"، "روح" خود را یکدم از دست داد، اینکه نابغۀ شرق، رهبر کبیر خلق ها، قوماندان اعلای قوای مسلح ج.د.، رئیس شورای انقلابی و رئیس جمهور جمهوری دا.... شب هنگام جا تهی کرد و اینکه نام او با آن القاب چند سط्रی و خسته کننده و مضحک اش از لوح مطبوعات رسمی کشور محظوظ شد، کوچکترین تحرک قابل ملاحظه ای را در حزب نام نهاد بوجود نیاورد که از بیرون قابل لمس باشد. اینجا کاملاً مبرهن بود که دینامیسم درون حزبی وجود ندارد و ویژه گی های پویای درون حزبی که نقد خودی شاخص دیموکراتیک آن می باشد، قطعاً دیده

۱۴۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

نمی‌شود، بنابر این نه حزب دیموکراتیک بلکه باند مافیائی ای به این نام بجان و مال و ناموس مادر وطن افتاده بود که با خیمه شب بازی های دیموکراتیک مأبانه و لاف و پتاق های انقلابی نمای دروغین مملکت را به پرتگاه نابودی میراند.

مگر غیر از این بود که همه منسوبین این باند نامنهاد دیموکراتیک با تغذیه از بیت المال به مام وطن خیانت می‌کردند و در حفظ این نظام توتالیتر می‌کوشیدند و در واقع همه یکسره مزد بگیران این باند بودند! هیچیک از آرمان های مكتوب شده "حزب دموکراتیک و مدینه فاضله ای را که سالیانی دراز برایش تبلیغ کرده و فرزندان وطن را شکار آن دام ساخته بودند، تحقق نیافته بود و نه مسیر حرکت و ترکتازی های هار آنان کوچکترین نویدی برای تأمین و تعمیم آن شعار های بلند بالا و عوامگریبانه بیار می‌آورد این ددمنشان فی الواقع ضد آنچه شعار می‌دادند، عمل می‌کردند. اگر و صد بار اگر نسیم مخالفتی از فعالین "حزب" وزیده باشد، اصلاً قابل لمس نبود و برگی از درختی را تکان نمی‌داد. این خفّاشان کور طینت، حقایق و وقایع فاجعه بار ناشی از سیاست های ددمنشانه باند خویشرا اصلاً نمی‌دیدند. گوئی:

بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید

که بدین طایفه پیوست که نا مرد نشد.

باری یکی از کادر های متوسط "حزب" که استاد و رئیس فاکولتۀ زراعت پوهنتون ننگرهار بود (استاد نذیر) همسر خود را که برای تبریکی یکی از اعیاد بمنزل ما آمده بود، همراهی می‌کرد، پدر من خیلی بیباکانه و بی پرده پیامد های فاجعه بار سیاست باند شانرا برایش

۱۴۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

برملا می‌کرد. او با نگاه خجالت زده گفت: "والله کاکا جان، اینچیز هایی که در وطن اتفاق می‌افتد خواست ما نبوده و ما تحولات جامعه را اینچنینی نمی‌خواستیم" چون کسی را بر مکنونات قلبی کسی دیگر اشراف نتوانستی بودن، فرض را بر خوبی‌بینی گرفته، می‌پذیریم که او حقیقتاً راست می‌گفت. ولی او کوچکترین حرکت برای رهائی ازین مرداب و باطلاق باند "دیموکراتیک" خود نکرد و با برخورداری از امتیازات دولتی حزبی عملأً مزد بگیر و اجیر آن بود، تا اینکه چندی بعد در همین راه کشته شد و اما دیگران (و اینها کم نبودند) ذره ای همین آزمظاهری را هم نداشتند و با آنکه رستاخیز و خیش همگانی مردم را بچشم سر مشاهده می‌کردند، با آنهم نمی‌دیدند و بیشترینه نمی‌خواستند ببینند.

انجییر عبدالرحمن پسر شاه مرزا خان پنجشیری که اتفاقاً در همان روز برای تبریکی عید منزل ما آمده بود برای خودم گفت که: "اما بچای کاکا را بگو که دوباره بوطن بیاین، مه خودم ضمانت می‌کنم کسی کارشان نداره" در حالیکه کاکای متھور و بیباک او خلیفه مرزا (با پسران غیورش) علی الرغم تنگدستی و تهییدستی و برخلاف برادرها و برادرزاده های سازمانی خویش "سازمانی" شدن را عین وطنفروشی و "اروسیت" دانسته، دون شأن خود می‌شمرد و نفرت خود را ازین "اروس پرست ها" آشکارا و نترس بیان می‌نمود.

بهر حال، این مکار دغلباز (حفيظ الله امين) مدت کوتاهی بعد از محو فزیکی دهبرخلق‌ها" (ظاهراً بوسیله دو تا بالش توسط روزی خان!) دستور تهیئة فلمی تلویزیونی از زندگی ننگین خود را صادر کرد که در اسرع وقت عرضه گردید. ایام نوجوانی و جوانی او را فردی از سازمانی

۱۴۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

گک های حقیر و احساساتی بازی میکرد که همانند خودش اهل پغمان بود و سید سادات نام داشت. او در اذای این هنرنمایی "از جمله امتیاز انتخاب فاکولته دلخواه اشرا پیدا کرد که چند ماهی در فاکولته طب و مدتی هم در فاکولته حقوق سرگردان بود و آب به آخروری ریخته نتوانست تا سر انجام پس از مدتی بقول خودش" قبل از ریشه ای شدن سلغم" با همسر دانشمند و دردمند (نادیه فضل) و دو فرزند ترک وطن کرد. او که در کورس فرآگیری زبان آلمانی در شهر بن-آلمان با خود بنده محشور بود، طبیعتاً از هنر نمایی خود در فلم زندگی امین جلال پرده بر نمی داشت، بر عکس با تبارز مقلدانه و دروغین احساسات ضد خلقی-پرچمی در صدد کسب اعتبار می بود، تا اینکه روزی اتفاقاً خود بدست خوبیش طشت از بام بیفگند و مس خود را نمایان ساخت.

جالب است که او گهگاه ازین عمل و وابستگی ننگین خویش اظهار ندامت کرده آنرا به ناپختگی و "بیعقلی" ایام نوجوانی عطف می نمود. او در حالیکه اکنون با چند نفر از تاجیک پرستان افراطی و ظاهرآ پشتون ستیز مثل دوکتور معصومی، آفای کوشانی، اسد حبیبی و هم شبگیر پولادیان محشور شده بود و دنباله روی ها و تقليید های جوشان از خود روز می داد، اغلباً دچار تناقض گوئی ها می شد و نیشخند و تمسخر ما را بر خود استوار می ساخت و آنگاه خود را به کوچه حسن چپ" می زد! روزی در منزل محبوب شاه مجاهد با او واخوردم، اتفاقاً لباس سفید بر تن داشتم بلا فاصله بعد از سلام و علیک برایم گفت: آ داکتر صاحب! امی شما داکتر ها همیشه با لباس سفید تان دست و پا می بُرین! بیدرنگ برایش گفتم: واه بجان تو که بینی می بُری!

۱۴۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

و اما این شیاد مکار با تحرکات کودکانه و سبک آمیخته با ژست های انفلاقی کار را بجایی کشاند که خود با کابینه جنایتکارش که به استثنای چند فردی معدود (کشتمند، قادر، گلابزوی، غوربندی و مزدوریار) همه از اعضای کابینه دوران تره کی بودند، در تالار صحت عامه در مقابل کمره های تلویزیون به رایزنی و صدور قانون اساسی پرداخت و شب هنگام بیشتر از ۴۰ ماده آنرا عرضه کرد. ترجمه آنرا به دو زبان پشتون و انگلیسی خود شخصاً به عهده داشت که با این سبکی فضل فروشانه بر "خیلگی" خویش همی افزود، در یک حادثه ساختگی Adolph Dubs که توسط یاران مولانا باعث عنوان شد، ریانیده گان و شخص مولانا باعث که از چندی در زندان رژیم بسر می برد به رگبار بسته شدند و فضای سیاسی کشور بیشتر از پیش آلوده گردید. او بدلا لیل نه چندان روشن دستور خروج سفیر کبیر شوروی الکساندر میخائیلوبیچ پوزانوف را صادر کرد که میابیست در عرض دو روز جامه عمل می پوشید. او اکنون پا را از گلیم خویش فراتر نهاده بود. از طریق رسانه های جمعی اعلان گردید که نظر به تنگی جا مقر ریاست جمهوری و نیز آرشیف ملی کابل به قصر دارالامان در تپه تاج بیگ منتقل می شوند که این پروسه بسرعت اجرا گردید، در پهلوی این تحرکات و جابجائی ها فضای کابل از نهیب طیاره های "بنگسی" شوروی ها آمیخته بود و خواب را بر باشندگان شهر و حومه حرام می کرد. سر انجام در شامگاه ۵ جدی ۱۳۵۸ سناریوی را که شوروی ها پی ریخته بودند، هو به هو اجرا گردید و این سفاک وطنفروش با، برادرزاده و فرزند و تنی چند از یاران نزدیکش در قصر دارالامان ظاهرآ بعد از مسموم شدن تیر باران

۱۴۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

گردیدند و ساعاتی محدود پس ازین درامه صدای ببرک کارمل از رادیوی تاشکند بگوش رسید که "توبید" رهائی و پاک شدن دامان وطن را از "لوث جاسوس امریکا" و وطنفروش جابر و سفاک حفیظ الله امین می‌داد!

چه خوش گفت که آن نها وندی به طوسی
که مرگ خر بود سگ را عروسی.

صداهای دلخراش مسلسل و انواع مختلف اسلحه سنگین که در شامگاه ۵ جدی از سمت قصر دارالامان شنیده می‌شد و تا پاسی از شب ادامه داشت، طبیعتاً حکایتگر نبردی سخت بود که می‌بایست در میان مهاجمین روسی و گارد محافظ ریاست جمهوری صورت می‌گرفت. ولی روز بعدی مشخص شد که این آرایش نظامی بیشتر از یک نمایش و تأثیر آتش بازی نبوده و صرفاً برای اغفال و منحرف ساختن اذهان عامه به اجرا گذاشته شده بود، چون به کاخ ریاست جمهوری و حومه‌های آن آسیبی جدی که متناسب با آنهمه صدای مهیب بوده باشد، نرسیده بود. ظاهراً امین را توسط آشپز روسی اش در هنگام صرف غذای چاشت مسموم ساخته بودند و مدامی‌که او بهمراهی معشوقه اش آمادگی برای "خواب ناز" می‌گرفته است، آماج گلوله کوماندوی نفوذی KGB گردیده با یاران هم خوانش یک یک اعدام می‌گردند و هیچنوع مقاومتی جدی در کار نبوده است.

اگر اینطور نبود و مملکت در تمامیت خود در قبضه تصرف روسها قرار نداشت و بقا و استمرار این رژیم پوشالی صرفاً در گرو تزریق مساعدت های شوروی‌ها نبود، پس چطور امکان داشت که چوچه سگ‌های سازمانی و مسوولین حزبی-دولتی آنهمه تحرکات و تدارکات عظیم

۱۴۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

هوایی چندین روز متوالی را در فرودگاه کابل نمی‌شنیدند و نمی‌دیدند؟ معلوم است، چون همه خرمست قدرت بودند و لبّه تیز تیغ جفای شان فقط گلوهای هموطنان شانرا می‌برید، بناءً حفره زدن موش دشمن را تا انبار وطن نمی‌دیدند.

موس تا انبار ما حُفره زده است از فنش انبار ما ویران شده است. از جانب دیگر امریکائی‌ها به احراق آرزوهای شیطانی دیرینه خود نزدیکتر می‌شدند و بشدت فضا سازی می‌کردند تا پای خرس روس در منجلاب افغانستان بیشتر فرو برود و موجبات لشکر کشی روس‌ها درین مملکت هرچه سریعتر تحقق یابد. درامه خونین سفیر کبیر خودشان Adolph Dubs در کابل ازین شبیهه انگیزی‌ها بود که آنان بوسیله آن، هم روس‌ها و هم نوکران خلقی، پرچمی شانرا می‌فریفتند و بقول مولانا:

شبیهه ای انگیزد آن شیطان دون
درفتند این جمله کوران سرنگون.

سر انجام بعد از قتل امین کفه قدرت به سود پرچمی‌ها سنتگیتیر شد و با نصب کردن جنرال زاده اشرف پرست کمری «برک کارمل» در رأس «حزب» نام نهاد دیموکراتیک خا و دولت، شاه شجاع دوم تاریخ معاصر افغانستان از بطن مادر نابکار روسی بزاد و افغانستان رسماً اشغال گردید. طوریکه در بالا گفته آمد، در این، زایش ننگین، مساعدة های قابله گی امریکائی‌ها بی تأثیر نبوده است چون امریکائی‌ها برای تسربی و تثبیت کنش جنون آمیز روس‌ها، سفیر کبیر مقیم خویشرا در کابل قربانی کردند و این، امتداد نمایش همان باغ‌های سرخ و زردی بود که چندی پیشتر سردار داودود «دیوانه» را در واپسین روز‌های

۱۰. □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

عمرش به همکاری امیر کویت و پادشاه عربستان سعودی و عرضه کردن چک سفید، دلگرم ساخته بودند تا با این نیرنگ‌ها خرس قطبی هرچه سریعتر عمل کرده به دام افتاد. سناریوئی را که امریکائی‌ها طرح کرده بودند، دقیقاً به پیش میرفت و در اوج جنگ سرد و جنگ تبلیغاتی و Disinformation مظلوم و بیدفاع افغانستان نصیح می‌گرفت.

بخاطر آنهمه خیمه شب بازی‌ها و آتش افروزی‌ها در قصر دارالامان در تپه تاج بیگ چون افکار و اذهان مردم را بخود جلب می‌کرد، طبیعتاً مردم از آرایش نظامی نقاط دیگر شهر کابل غافل شده بودند. چیزی که روس‌ها بشدت در پی آن بودند. صبح زود فردای آنروز انبوه کثیری از عساکر بشدت مسلح مو بور روسی (با اسلحه سنگین و توپخانه عظیم) در پیشروی پولی تکنیک در میدان‌های خوشحال مینه مصروف حفر سنگر در زمین سخت و برف آلود بودند و اینطور وانمود می‌کردند که فی العجاله حمله‌ای از جانب فرقه قرغه در راه است و باید پیش‌پیش آمادگی داشت، در حالیکه این مانور‌های طفلانه صرفاً برای فریفتن هرچه بیشتر حزبی گک‌های دون مرتبه و نادان خلق و پرچم اجرا می‌شد که پیوسته برایشان القا شده بود که گویا تهاجمی ناگهانی متشكل از نیرو‌های امریکائی، چینی و پاکستانی در راه است و تمامیت ارضی افغانستان را جداً تهدید نموده حزب را جاروب می‌کند و این دونان نادان هم چون خرمست و دکا بودند، عربده های «انفلاقی» از خود بروز داد، گلو‌های خویشرا می‌دریدند و آنهمه تبلیغات زیرکانه و شیطانی را باور می‌کردند و سعی داشتند بر دیگران نیز بباورانند! و پیوسته این مکر و وغا را می‌سگالیدند که: "ای مردم شرافتمند! چون

۱۰۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

همسایه بزرگ شمالی ما به تأسی از پالیسی انتربنایونالیزم کارگری با جان و مال بمدد حزب و دولت ما شناخته است، بنابر این آنان را باید خوشنود ساخت و این شرط مهمان نوازی است باید هر کاری برایشان کرد» و کردند حتی عرضه ناموسی!

لواهای خیره کننده دیگر در تپه‌های خیرخانه (هزاره بغل) مستقر شدند و نیز در شاهراه کابل-سروبی در حوالی پلچرخی. مردم مات و مبهوت بودند و دورادور شاهد بدست گرفتن کنترول اوضاع مملکت بطور علنی و آشکار توسط عساکر سوری! ترس‌های نخستین تماس‌ها و دیدار‌ها با عساکر بشدت مسلح روسی که در حوالی تانک‌های ثقيل خویش در ترصد و تردد بودند، با ظهور انبوه نوجوانک‌ها و اطفال افغانی از بین میرفت و در عالم بی زبانی بین طرفین افهام و تفهیم‌های نیم بند صورت می‌گرفت. بزودی هویدا گشت که این عساکر اشغالگر خود از طرف کادر‌های حزبی خود اغوا گردیده و ظاهراً برای نبرد علیه امریکائی‌ها و پاکستانی‌ها فرستاده شده اند که هر آن افغانستان را خواهند بلهید! از جانبی آنان حاضر بودند بعضی از لوازم شخصی خود (مرمی‌های مختلف کلاشینکوف و کلاکوف، برچه، ماهی‌های کنسرو، کلاه پشمی روسی و غیره) را در بدل ساقچ و سگرت کنت امریکائی عوض کنند. این برملا می‌ساخت که این عساکر از وضع مالی خوبی برخوردار نیستند و در انگیزه مأموریتی که برای اجرای آن فرستخ‌ها دور از خانه و کاشانه خویش گسیل شده اند، باورمند نمی‌باشند. رفته رفته دامنه این تبادلات وسیعتر می‌گردید و عساکر "منضبط اسطوره‌ای" سوری دست به چرس و تریاک می‌رساندند که اینکار مجاهدین را در بسا موارد مدد میرساند و از بسا مواد لوژستیکی

۱۰۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

برخوردار می‌ساخت. از جانبی امریکائی‌ها با تأمین امکانات لابراتواری تولید هیروئین و در دسترس گذاشتن آن برای گلبدین حکمتیار (چهار لابراتوار در کوه پایه‌های دشوار گذار لوگر) دستیابی به این «پودر مرگ» را آسانتر می‌ساختند تا فرایند پوسیدگی از درون قشون سرخ سریعتر و بیشتر گردد. لازم به یاد آوری است که کشت خشخاش و تولید تریاک در بعضی از مناطق دور دست افغانستان تاریخ بسیار طولانی دارد. ولی هیچگاه دهاقین دست اندر کار، قابلیت تولید هیروئین را نداشته‌اند، این «ارمنگانی» بود که بعد از تجاوز عربان شوروی‌ها بخاک پاک می‌هن مان از چانته امریکائی‌ها برآمد تا حریف غول پیکر خویشرا از درون بیالایند و بقول اقبال:

«حکمتش هر قوم را بیچاره کرد.»

پر واضح است که این نوع «تبادلات» صرفاً میکانیکی و حساب شده و محصور به حلقة تهیه کننده و مصرف کننده نمی‌ماند و تبعات نا میمون و فلاکتبار آن دامن افراد بیشتری را می‌گیرد که گرفت، تا جائی که هم اکنون چالشی بزرگ فرا راه امنیت دولت‌های منطقه است و نسل جوان و مؤلد ممالک منطقه را بطور جدی تهدید به نابودی می‌کند! و باز هم به قول اقبال:

از فریب او اگر خواهی امان	اشترانش را ز حوض خود بران.
---------------------------	----------------------------

بلافاصله بعد از اشغال عنی می‌هن توسط شوروی‌ها از طریق رسانه‌ها اعلام کردند که "حزب" واحد دیموکراتیک خلق افغانستان "در یک جلسه اضطراری" کادر رهبری از قطعات محدود همسایه بزرگ شمالی و کشور برادر اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی دعوت بعمل آورده است تا از منابع و تمامیت ارضی کشور مستقل افغانستان در برابر

۱۰۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

تهاجمات امپریالیسم امریکا و ارتجاع منطقه دفاع نماید، پیشتبیان حقیقی کشور های مستضعف فوراً به این تقاضا لبیک گفته و قطعات معدودی را به مملکت ما فرستاده است تا تهاجمات پاکستان، چین و امریکا را خنثی نماید. اولاً این نوکران حلقه بگوش با عنوان کردن «قطعات معدود» قوای دوست و برادر عمالاً به شمارش قطرات بحر آغاز کردند.

قطره های بحر را نتوان شمرد
هفت دریا پیش این بحر است خرد.

ثانیاً هیأت رهبری «حزب» واحد دیموکراتیک خلق افغانستان متشکل از کدام خائینین بود و اینها کی و در کجا تشکیل جلسه داده و فیصله ای چنین خطیر صادر کرده اند؟ آنان این صلاحیت و مشروعيت را از کجا آورده بودند؟ و صد ها آیایی دیگر! روشن است که سوسیال امپریالیسم و استعمار نو برای فریفتن مردم انواع مکر ها می سگالید و آشکارا دروغ می گفت و بقول بیدل «در خانه خورشید دلایل میفروخت» و آفتاب را بادو انگشت می پوشانید. شب هنگام از طریق رادیو اعلام کردند که نظر به صوابید و فیصله جلسه اضطراری شورای «انقلابی» ج.دا. و ریاست جمهوری دا فرمان عفو عمومی تمام زندانیان سیاسی صادر گردید که فردا اجرا می گردد! چه شور و اشتیاقی که در دل های داغدیده مردم ایجاد نگردید. خانواده هایی که از هجران عزیزان خویش می سوختند و حالا در اشتیاق وصل آنان لحظه شماری می نمودند، بعد از پایان قیودات شب گردی در اولین چشم زدن سرخی شفق، هزاران در هزار راهی زندانی مخوف و وحشتناک پل چرخی شدند تا مگر گم شده ها و ربوده شده های خویشا در آغوش بکشند و بینائی دیده های

۱۰۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

منتظر خود را باز یابند. ما هم راه برف آلود بادیه را پیمودیم و خود را تا پشت دروازه آهنین زندان پلچرخی رساندیم. غلام صدیق، پوستینی را که آگایم در زمستان ها بتن می کرد، با خود گرفته بود تا تن خسته ایشانرا از سردی جانکاه حفاظت کند. من هم کمپلی را با خود حمل می کردم تا رد سردی از جان اسد نماید. ما که در آتش اشتیاق وصلت می سوتیم، طبعاً سردی جانکاه را آنچنان حس نمی کردیم و بر خود قبولانده بودیم که لحظات زیادی با عزیزان ربوه شده خود فاصله نداریم و بزودی وصلت دیدار میسر خواهد شد تجمع هزاران هزار افرادی که در پشت دروازه ورودی زندان پلچرخی دقیقه شماری می کرند هلهله ای ایجاد کرده بود که محافظین بشدت مسلح زندان را کمی سراسیمه ساخت. سر انجام دروازه گک کوچکی را باز نمودند و از آنسوی دروازه با میله های مستحکم آهنین یک یک اسرا را که محاسن نامرتب و محموله های کوچکی متشکل از کمپل و بعضًا دیگر و چاینک با خود داشتند، به بیرون زندان رهنمائی نمودند. آتش اشتیاق ما بیشتر و بیشتر زبانه می کشید. نفرات زیادی بیرون نشده بودند که ناگهان اعلان کرند که همه زندانی ها، آزاد شده اند و کسی دیگر باقی نمانده است. حالا دیگر خشم انبوه مردم مشتاق به شعله سوزان مبدل گشته بود و به دریایی مزاب آتشفسان مانند بود که میله های ضخیم درب مستحکم زندان را آب می کرد و بقول بیدل:

ز جرأت طلبش آب گشته زهره بحر

ز هیبت ادبش کوه را شکسته کمر.

در میان صداها و نعره های انزجار، عساکر محافظ درب زندان بسوئی گریختند و قفل دروازه هیبتناک این زندان مخوف بشکست و همه

۱۰۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

خلاصه وارد محوطه زندان گردیدند و بلا فاصله در اینسو و آنسو در ترصد افتادند. دقایقی چند نگذشته بود که تانک های زره پوش محافظه زندان بحرکت افتاده و با گشودن آتش هوایی توجه مردم عصیانگر را بخود جلب کردند.

از یکی از بلند گو ها، شخصی صحبت می کرد لاغر اندام که خود تا دو سه روز پیشتر اسیر این زندان بوده است، اکنون به اعتبار وابستگی حزبی خود قوماندان زندان گشته است.

او قوماندان ظاهر نام داشت. گفت: همشهربیان شرافتمند! همه زندانیان آزاد شده اند و دیگر کسی در اینجا زندانی نمی باشد، لطفاً آرام آرام از محوطه زندان بیرون شوید! در عین اینکه یأس شدید از چهره های بیخ بسته و تفتقیده انبوه کثیر مردم هویدا بود، از طرف بلاک دوم پلچرخی شور و هلمهله ای برخاست و صدا هایی بلند شد که: نخیر، این بی ناموس ها دروغ می گویند، هنوز زندانیان زیادی در اینجا هستند چون دستهای خود را از پشت میله های پنجره های سلول های خود تکان می دهند! چون پنجره های سلول های زندان پلچرخی حدوداً از 180cm بالاتر بودند (چیزی را که خود شخصاً چند سال بعد ترا از درون سلول دریافتیم) فقط تکان دستان زندانی ها دیده می شد و چهره های آنها را نمی دیدیم. حالا من خود از دروازه ورودی بلاک دوم، ده-دوازده متری بیشتر فاصله نداشتم.

دو سه نفر از محافظین غیر مسلح را دیدم که بالا تنئه یونیفورم خود را از ترس از تن در آورده بودند تا مورد حمله خلق مضطرب و خشمگین قرار نگیرند و خویشرا همنگ جماعت ساخته بودند. لحظاتی زیاد نگذشته بود که ده، دوازده نفر زندانی از دروازه بلاک وارد حیاط شدند.

۱۰۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

چند نفر شان سیاه چرده های آفتاب سوخته بودند که شباهت زیادی به پاکستانی ها داشتند و آنطوریکه دقایقی بعد مشخص شد، آنان حقیقتاً پاکستانی بودند. اما درین میان شخصی وجود داشت که با زیر پیراهنی سفید و مو های محمد سپید در میان آن سیاه چرده ها جلب توجه می کرد. مردم خشمگین با پاکستانی ها کاری نداشتند ولی بمجرد شناسائی این فراری دیگر که عبدالقدوس غوربندی بود با نعره های «این خاین وطنفروشه نمانین که بگریزه» او را چارپیر کرده زیر مشت و لگد اندختند. تا این حال قوای گارد زندان آرایش مجدد نموده و با شلیک هوائی هشدار های جدی صادر می کرد و بقول بیدل:

چو عدو زند دو زانو تو مخور فریب عجزش
که بقصد جان تفنگی بسر دو پا نشسته.

غوربندی فرصت یافت تا از حیاط زندان مجدداً بدرون سلول بگریزد و جان خود را از خشم مردم نجات بدهد.

کمین ظلم و اظهار ندامت اختراعست این
گزند آماده است اما ز پشت دست دندانش.

چند قدم آنطرفتر یک تیم دو سه نفری ژورنالیستان اروپائی دیده می شد که از احوال پر آشوب آن روز مشغول تهیه گزارش تصویری بود. گارد زندان بر اوضاع کاملاً مسلط گردیده همه مردم را که با ابراز شک و تردید در مورد دروغپراگنی های وطنفروشاں با شکستن موانع مختلف بزور و با خشم وارد محوطه داخلی زندان پلچرخی شده بودند، یک یک از زندان بیرون کردند و درین میان افرادی را که عمدتاً پاکستانی ها بودند و توسط زندانیان شناسائی می شدند، از سایر مردم فلتر نموده با دستبند و ولچک دوباره بطرف بلاک دوم سوق می دادند. ساعاتی مديدة

۱۰۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

گذشت تا فرایند فلترا کردن و بازرسی یکاکیک انبوه کثیر افرادی که در جستجوی عزیزان خود داخل زندان رخنه کرده بودند، کامل گردید و ما دوباره راه طولانی آمده را تا شاهراء قیر ریزی پلچرخی - کابل بروی برف و لای و لوش در کمال یأس و نومیدی قدم به قدم طی میکردیم و بر جنس این سفاکان دغلباز و مکار لعنت می‌فرستادیم
هیچ کس در دشت امکان گردی از راحت ندید
جاده اینجا مار و منزل دهان اژدر است.

امید کاذبی را که یکی دو روز پیشتر با تبلیغات پر طمطراق دولتی در دلهای مردم کاشته بودند، لحظه به لحظه می‌خشکید و معلوم نبود چه مکرهای دیگر از چانته این دغلکاران مزدور بیرون خواهد تراوید، زیرا:
نیست جـ ز ناراستی ظالم سرستان را کمال
مار را چون تیغ عرض کج خرامی جوهر است.

در حالیکه ما از محوطه زندان خارج شده در دل بادیه با پای پیاده به پیش می‌راندیم به جزئیات تیاتری را که به نمایش گذاشته بودند، می‌اندیشیدیم. آنچه که در آن لحظه در ذهن تداعی می‌شد، ترفندی بود که این غولان برای اغواه مردم، خوش انجام داده بودند، زیرا با رهایی شماری محدود از زندانیان سیاسی و آمیختن آنها با انبوه اسیران جنائی آنطور وانمود می‌کردند که گویا صرفاً و همه زندانیان سیاسی را آزاد ساخته‌اند! در حالیکه زندانیان سیاسی نه دیگ و کاسه داشتند که با خود بیرون سازند و نه آفتابه و تملوت و این امتیاز فقط برای زندانیان جنائی وجود داشت. همه این دغلبازی‌ها و فریب‌ها تواضع دشمنانه بوده است و مکر صیادی و بقول بیدل:

۱۰۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

چون شود دشمن ملايم احتیاط از دست مده
مکر ها در پرده باشد آب زی——ر کاه را.
و آنگاه هشدار حافظ در ذهن تداعی می شد که سوراختانه کار از کار
گذشته بود:

دور است سر آب ازین بادیه هشدار تا غول بیابان نفریت بسرابت.
بالاخره در کمال یأس و نومیدی در جمع انبوه کثیر خلق مضطرب و
متالم بعد از پیمودن راه طولانی بادیه به جاده قیر ریزی سروبی - کابل
رسیدیم که مملو از موتراهای بس شهری، عراده جات شخصی و بار
بری بود که همه و همه برای انتقال ده ها هزار تن هموطن ناامید و
نگران به حرکت «مورچه ای» می پرداختند.

سايه ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس
آنکه روزش از دل شب برنيامد روز ماست.

چشمان منتظر من همچنان همه جا را ترصد می کرد و در همه کس
آگایم، اسد، محمد موسی و میرویس را می دید. سراسیمه و مضطرب
بداخل هر سرویس شهری نگاه می کردم که از گوشة یکی از بس های
شهری صدای تک تک زدن شیشه موتر را شنیدم. در چشم بهم زدن
متوجه شدم که شخصی بمن اشاره می کند، فوراً او را شناختم. او استاد
عبدالحکیم خان (معلم سپورت مکتب نادریه) بود که از زندان آزاد شده
بود. بطرف دروازه بس شتافتم و از دور برای ایشان تبریکی دادم. برایم
گفت: از بندی گری اسد خبر شدم، اما در بلاک اول و دوم نبود! در
حالی که موتر به حرکت قهقهه ای خود ادامه می داد، با او خدا حافظی
کرده به ترصد و جستجو ادامه دادم و پیوسته این آرزو را در دل می
پروراندم که شاید بنگاه یکی از گمشده های خویش را بیابم. اما چه

۱۰۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

آرزوی! آرزوئی که هرگز تحقق پیدا نکرد و آن گمشده های ربووده شده
 ما قربانی چنگیز منشی های وطنفروشان خلق و پرچم شده بودند!
 مگر آنان چه کرده بودند و چه گناهی را مرتکب شده بودند که اکنون با
 قیمت جان های شیرین خویش می بایست پرداخت کنند؟ آیا در میدان
 کار زار نظامی و با اسلحه و تجهیزات محاربی دستگیر شده بودند؟
 مگر نه این بود که ددمنشان مزدور و غلامان حلقه بگوش روس
 مشرب با دم و دستگاه پر طمطراق جاسوسی و استخباراتی خویش
 دریافته بودند که این آزادگان چیز فهم ماهیت و خاصیت اصلی خائنین
 به مام وطن را درک کرده بودند؟ مگر نه این بود که «انفالقی های
 مزدور اصلاً هیچنوع دگر اندیشه را بر نمی تاییدند؟ و با نیزه و خنجر
 قلب های لطیف هموطنان و همسهربیان خود را می دریند تا جاده را
 برای چنگیز منشی و ترکتازی های خود هموار گردانند و باداران روسی
 خویشرا خوشنود سازند؟ مگر نه این بود که شب و روز با دهل و کرنا
 بانگ می کشیدند که حزب ما و جمهوری ما دیموکراتیک است؟ مگر
 این اصل دیموکراتیک است که هیچ دیگر اندیشه را تحمل نباید کرد؟
 مگر همه آدم ها باید یکنوع بیاندیشند؟
 مگر در کجای دنیا و در کدام برهه ای از تاریخ بشریت توانسته اند
 اندیشه ای را با زور و تعذی و اجبار محو کنند؟ و یا آنرا با زور و قهارتی
 وارد ضمایر مردم سازند؟ و صد ها مگر دیگر.
 ما که حالا نهال امید مان کاملاً خشکیده بود، با پا های تفتیده بصوب
 خانه های خود اندر شدیم. مات و مبهوت مانده بودیم و آنگاه آهسته
 آهسته دوباره آتش غیظ و نفرت در ما شعله ور می گردید. چون بار
 سنگین یأس و نومیدی را بدوش می کشیدیم و ماهیت ننگین حلقه

۱۷۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

پرچم وطنفروشان «حزب» دیموکراتیک خلق آشکار تر گردیده بود که در وغا و فریب گوی سبقت از دد منشان دو گانگی خلقی خویش ربوده بودند، واقعایین آتش خشم زبانه می‌کشید و هیچ نوع ملاحظات امنیتی - پولیسی رعایت نمی‌گردید. سلاح ما در آن لحظه فحش و ناسزا بود که نترس و بیباک به صدای اعتراض بدل گردیده بود و هر آن چون پتکی محکم بر سر وطنفروشان حلقه بگوش روس پرست حواله می‌گردید و هشدار رشادت می‌داد:

بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب

که هر چند ضعف نالاتر، قویتر زخم پیکانش.

در راه برگشت بعد از طی طریق طولانی زندان پلچرخی تا خانه ما در کارتنه مامورین این یأس عمیق جگر خوار معنی ژرف تر بخود می‌گرفت چون نگاه های مشتاقانه و منتظر مادر داغدار مان که در انتظار فرزند و بستگان خویش خیره گردیده بود، یک تراژیدی عمیق را تداعی می‌کرد و ما همه بی حرف و صوت سوگوار این فاجعه المناک گردیده بودیم، چون لختی دروغ های دلخوش کن دلچک های روس مشرب پرچمی را باور کرده بودیم و اما آنها در رکاب روس های وحشی و اشغالگر بر تارک آزادی میهن می‌کوبیدند و با امحای فزیکی هموطنان خود به باداران روسی خویش ادای دین و «خوشخدمتی» می‌نمودند.

از آوان دمیدن پر همهمه و ظهور نامیمون و پر طمطراق این سفاکان ددمنش و وطنفروش خلقی - پرچمی تا قلع و قمع مخالفین دیگر اندیش و سگ جنگی های داخلی و بین الحزبی شان و آنگاه سرازیر شدن سیلی از قشون ارتیش اسطوره ای سرخ شوروی و متحدین سوسیالیستی و اشغال سرزمین مقدس مان، ما کاملاً به دل بسته بودیم

۱۶۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

که دیگر عزیزان اسیر مان را بایست بخاک و خون کشیده باشند، اما
این حقیقت تلخ را بزبان نمی آوردیم.
و بقول مولانا بلخ عمل می کردیم که:

تو به هر حالی که باشی می طلب
آب می جو دائماً ای خشک لب.

و اما وا افسوسا و وا درینغا که آن سرو های آزاده را دیگر هرگز ندیدیم و
لب های خشک ما مسلماً از منبع دروغین و سراب ددمنشان باند خلق و
پرچم، سیراب نمی گشت، چون با زوال و سقوط باند خلق و امحای چند
رهبر حیوان صفت آن، وطنفروش های بی مقدار پرچم ظهرور کرده
بودند و در واقع ظلمت شب، بدون روشنائی سحر به ظلمت شب دیگر
پیوسته بود و بقول بیدل: شب رفت و سحر نشد شب آمد.
وازین شب پرستان ددمنش و درنده خوی چه انتظاری می توانست
داشت و باز بقول بیدل:

گر باین رنگست بیدل رونق بازار دهر
تا قیامت یوسف ما بر نمی آید زچاه.

۱۶۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

در تحت قیادت و عرقربیزی داکتر نجیب (معروف به نجیب گاو) سازمان جهنمی خاد زائید شده و در اسرع وقت چنان پیشرفت کرد که حتی کوچکترین تحرک مخالفین از دید نافذ جاسوسی آن پنهان نمی‌ماند. تمام مملکت فضای کاملاً پولیسی بخود گرفته بود. بستن و کشتن و متواری ساختن ها بشیوه هایی صورت می‌گرفت که سابقه تاریخی کمتری در کشور ما داشته است.

چون زندان‌های بیشمار مرکزی و ولایات (در حالیکه تمام مملکت در کلیت خود مدتها پیش از این به زندانی بزرگ مبدل شده بود!) ظرفیت پذیرش اینهمه زندانی را نداشت، بیباکتر از پیش «اعدام» میکردند. منسوبيین مزد بگیر خاد بیشتر از یك ميليون نفر تخمين زده ميشد که به احتمال اغلب قرین به واقعيت بوده باشد!

پول های باد آورده کلانی را در راه تطمیع و تحریص جنگجویان مجاهد نما بمصرف میرسانندند تا مگر عده ای به این ترفند بدام افتد و دست از پیکار بردارند و هم برای بُرنه تر شدن ابزار اغوا و فریب، همانند مخالفین مسلح خویش، چنگ در دامن «دیانت» زندند. وزارتی بنام «شئون اسلامی» ابداع کردند و «روحانیون» دست اندر کار مساجد را مزد بگیران و مامورین این وزارت بساختند و در اندک زمانی مساجد بیشماری در اطراف و اکناف شهر کابل بیماراستند. نهادی را بنام جبهه ملی پدر وطن ساختند که تا با گرد کردن تعدادی مزد بگیر و تفاله خوار، به نشخوار سياست های ستم کارانه و مزورانه باند حاکم بپردازند. پای تعدادی انگشت شمار از افراد خوش نام و سرشناس مملکت را با اعمال اجبار مرئی و نامرئی به اين نهاد رسوا می‌کشانندند تا اين افراد نمک خمير گندیده گرددند.

۱۶۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

با این اقدام های عملی، کم کم در صدد احیای اعتبار و حیثیت از دست رفته خویش بودند. حزبی را تحت قیادت یک شهزاده متمول سدوزائی و خوشخدمت بنام قاری عبدالستار سیرت بوجود آورده که سنگ اسلام دوستی را به سینه میزد. چون همه احزاب مخالف پیشاور و قم نشین رنگ و بوی «اسلامی» داشتند، این حزب نو بنیاد را هم «حزب اسلامی افغانستان» نام گذاری کردند، در حالیکه در همان زمان حداقل دو «حزب اسلامی» پیشاور نشین تحت رهبری مولوی خالص و گلبدین حکمتیار وجود داشت. بهر حال، باند حاکم با این ابتکار ها مخالفین مجاهد نمای پیشاور و قم و مشهد نشین خویشرا در مواضع کاملاً دفاعی قرار می داد. با اشاعه آثار فاقد محتوای مفتی آسیای میانه «مفتی اعظم حضرت ایشان بابا خان» مرجعیت تازه مذهبی بوجود می آوردند که به نحوی جاگزین دیوبند و قم گردد. علی الرغم تحرکات عظیم و هماهنگی و بکار گیری همه ابزار های فریبنده و اغوا کننده، توفیقی چناند کمائی نمی کردند، زیرا دیگر اکنون کارد در گلوی مردم رسیده و بسا استخوان شکنی ها صورت گرفته بود. این همه تلاش های مذبوحانه نوکران روس را مردم به ««اذان بیوقت» عطف می کردن و می گفتند:

مرغ بیوقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی باید شنید.

نوکران روس پرست ایرانی از شاخه های فدائیان خلق – بخش اکثریت و حزب توده را که از تیغ خمینی جان بسلامت برده بودند، در هرات، مزار شریف و کابل، عمدتاً در مناصب مطبوعاتی و جاسوسی بکار گماشتند تا دستگاه دروغ پرآگنی مطبوعاتی شان کماکان داغ باقی بماند. چه بسا روشنفکران چپ که در اثر فعالیت های جاسوسی این تبه

۱۶۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

کاران ایرانی شناسائی شده از پشت خنجر می‌خوردند. بقایای حزب مردم پاکستان (PPP)، افراد پیرامون مرتضی بوتو، نیز با استفاده از امکانات «مهمن نوازانه» انفلاقیون روس مشرب خلقی پرچمی در کمال ناز و تنعم در وزیر اکبر خان و دیگر مناطق مرتفه نشین شهر کابل مصروف شهود رانی بودند و فضا را بیشتر از این می‌آوردند برای دو پسر بوتو دو دختر افغان عرضه کردند. یکی از آنها دختر شاه محمد دوست وزیر خارجه رژیم پوشالی بود.

۱۷۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

و اما در جبهه مقابل:

در جبهه مقابل، استخبارات نظامی پاکستان (ISI) تحت نظرارت مستقیم (CIA) و "Intelligence Service" شیخ اعظم را تا دندان مسلح ساخته وارد سرحدات شرقی افغانستان کردند. چلتار پوشانی از شیخ نشین های عربی با بکس های پر از دالر در سرحدات شرقی سرازیر می شدند و مستقیم و علائیه رهبران تنظیمی و قوماندان های جهادی را تطمیع و تحریص نموده اجیر خود می ساختند تا شیخ اعظم اسمامه بن لادن را یاری رسانند. ازین میان بیشترینه مساعدت های «اخوت اسلامی» نصیب گلب الدین حکمتیار و عبدالرسول سیاف می شد. این شخص اخیر الذکر به اثر صوابدید شیوخ پول ده عربی اسم خود را به عبدالرب رسول سیاف تغیر داد و نماز ریائی خود را در ملاع بنشیوه وهابیون ادا می کرد. او که در دوران سیاه تره کی - امین در زندان پلچرخی بسر می برد، در شروع تهاجم و ایلغار عسکری روس ها مورد عفو قرار گرفت و با جان سالم به پاکستان رسید. متقدمین در آنجا از «برکت» تجاوز روس ها و اشغال مادر وطن به مناصب و «اعتبار» های سران تنظیم ها رسیده بودند برای این تازه وارد در جمیعت اسلامی ربانی پیشنهاد همکاری شده بود.

از ربانی نقل قول می کنند که سیاف در جواب گفته بود: «مرا بگذارین استاذ که فقط مسجد بروم و خانه و مرا همین بس اس.».! از قضا سران تنظیمی برای مرتفع ساختن اختلافات ذات البینی از طرف پادشاه عربستان به بهانه حج بیت الله در مکهً معظمه «احضار» شده بودند. بعد از چند روزی معدود که آنها از عربستان بر می گشتند، سیاف تنظیم دیگری را بر لیست احزاب شش گانه بنام حزب اتحاد اسلامی

۱۱۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

افغانستان ایجاد کرده بود که شدیداً مایه اعجاب همه سران تا آن هنگام ششگانه پیشاور نشین گردیده بود.

اما عزیز ترین فرزند ISI که از بیشترین حمایت او و به اشارت او از پیشتبانی سایر دستگاه های استخباراتی مستفید و مستفیض می گردید، گلبدین حکمتیار بود. هم او بود که برای نخستین بار در تاریخ افغانستان با قابلیت های تولید هیروئین (چهار لابرatory مجهز در کوه پایه های دشوار گذار موسئی لوگر) توانمند گردانیده می شد. او متناسباً بمیزان حمایت های سر سام آوری که دریافت می کرد، بیشترین غر و فش ها را از خود متصاعد می ساخت و دگر اندیشانی را که از بد حادثه آشکارا یا پنهانی در پاکستان زندگی می کردند، شناسائی نموده، سلاخی می کرد. این سلاخی و کشتار تنها منحصر به دگر اندیشان نمی ماند، حتی فرماندهان ناراضی حزب خودش نیز مشمول این ترور سیستماتیک می گردیدند. قوماندانانی که از دساتیر خود خواهانه او شمه ای سرکشی می کردند، در موقع توقف در پاکستان برای ادائی مأموریتی مثل تحويل گیری تجهیزات و یا گذراندن ایام جانکاه زمستان، بمنزله اهداف نرم (Soft Targets) بشکل ناجوانمردانه از پشت خنجر می خوردند تا «عبرتی» گردد برای دیگران! درین باطلاق و مرداب معاملات و تبانی های سیاسی که هر آن رنگ آمیزی مذهبی می شد، مسوک بستان «اخوان المسلمين» نیز آرام ننشستند و با اعزام صد ها بلکه هزار ها تن نوجوان و جوان خون گرم، آتش بیار معرکه گردیدند. عبدالله اعظم بدين خاطر به پیشاور اعزام گردید. و اما «اخوان المسلمين» بدليل مبارزات آرمانی و نداشتن پشتونه نیرومند مالی چندان ریشه ای نگردید و جای آن توسط القاعده و وهابیون و سلفی ها

۱۶۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

پر شد که در پهلوی کمک های ملیارد دالری امریکا و چلتار پوشان عرب از منابع سرشار نارکو دالر Narco – Dollar سود سرشار می برندند و هم به بهانه قرائت متحجرانه و سختگیرانه آنان از اسلام، این دیانت حنف را در دراز مدت آسیب پذیر تر می ساختند.

ایالات متحده امریکا و متحده فرانسه اش با کشاندن پای خرس قطبی به حریم پاک میهن مان فرصتی طلائی بدست آورده بودند که از یکطرف علیه این دشمن یعنی «شوری سرخ» از دشمن دیرین دیگر خویش یعنی «اسلام» بهترین استفاده ابزاری کنند و از طرفی رشد روز افرون ایران شیعی خمینی را با چاقتر ساختن شیوخ پول ده عربی خلیج و در اصل چاپیدن منابع سرشار طبیعی این شیخ نشین ها سد گردند و در واقع با یک تیر چندین نشانه بگیرند. این بخشی از همان گره های پیچ در پیچی است که در زمانه های نه چندان دور بنام بازی بزرگ Great Game باfte می شد و حالا با پیچ و تاب های نوین جغرافیای سیاسی منطقه بنام بازی بزرگ جدید یا "New Great Game" و بقول اقبال:

ای ز افسون فرنگی بیخبر	فتنه ها در آستین او نگر
از فریب او اگر خواهی امان	اشترانش را ز حوض خود بران
حکمتش هر قوم را بیچاره کرد	وحدت اعرابیان صد پاره کرد
تا عرب در حلقة دامش فتاد	آسمان یکدم امان او را نداد
در بدن باز آفرین روح عمر	عصر خود را بنگر ای صاحب نظر

و هم فریاد می کرد که:

فریاد ز افرنگ و دلاویزی افرنگ	فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگ
عالی همه ویرانه ز چنگیزی افرنگ	معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز

۱۶۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

از خواب گران، خواب گران، خواب گران خیز از خواب گران خیز
 اینجا کشوری بپا خاسته بود، چون از آنسوی آمو دریا کشوری قدرتمند
 که غول نظامی زمان بود و بحق ابر قدرتش میخواندند، برای خود
 Piecemeal Policy بریتانیای استعماری را در دستور کار خود قرار
 داده و بلعیدن خطه پاک میهند مانرا لقمه حلال خود می‌دانست.
 دوشیدن، مکیدن و بلعیدن منابع پیدا و پنهان خاک مانرا زیر نام
 انترناسیونالیزم پرولتری انجام می‌داد و از این دزدی، تجاوز و غارت با
 همکاری و پیشمرگی پیشخدمتان نادان خلقی- پرچمی و «قطعات
 محدود» زیر نام کمک‌های بلاقید و شرط و بلا عوض یاد می‌کرد.
 آیا ده ها هزار جوان هموطن خویشرا که با آخرین و پیشرفته ترین ساز
 و برگ نظامی آراسته بودند، برای حفاظت و حمایت از گل روی تره
 کی یا کارمل به کوی و بربن مان فرستاده بودند!!؟ بنابر این اینهمه
 دروغ می‌فروختند و خلق را می‌فریفتند و اما:

گیرم که خلق را بفریبی فریفتی
 با دست انتقام طبیعت چه می‌کنی.

و یا بقول بیدل:

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست

خاک اگر امروز بر چرخ است، فردا زیر پاست.

امپریالیسم امریکا هم همان کنش‌ها و سیاست‌های استعماری کهن را
 رنگ آمیزی کرده با قوه قهره بیامیخت و با ساز و برگ عصری، ساز
 (Nation building, State) «کشور سازی» و «ملت سازی» building نواخت و چون مدتی پیش ازین با یاری خوشخدمتان نادان
 و حقیر خویش نخبه کشی کرده بود، جاده را هموار یافت و با همدستی

۱۶۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ارتجاعی ترین و پست ترین موالید و دست پرورده های خود، مذهب را با مذهب و دین را با دین در هم کویید.

۱۷۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

در راه وطن آنچه نهفتند و نگفتند
ما بر سر بازار بگفتیم و نوشتیم

بعد از ظهر سمارق وار رژیم کودتائی "انلاقی" های باند دیموکراتیک خلقی بویشه بعد از تجاوز عربیان روسیه شوروی بخاک مقدس میهن و اشغال خاک پاک وطن میلیون ها شهروند وطن آواره دشت و صحراء شدند و مجبور به ترک لانه و کاشانه خویش گردیدند. زمستان سال ۱۹۸۵ میلادی بندۀ به آلمان رسیدم و در شهر بن (پایتخت قبلی) مقیم گردیدم، مهاجر مقیم!

از سالهای دور بدینسو در اینجا عده ای از محصلان افغانی در زیر چتر اتحادیه ای بنام اتحادیه محصلان افغانی خارج از کشور یا GUAFS متشكل شده بودند که حالا به هر مناسبت و بهانه ای صدای اعتراض و انزعجار افغان های مقیم آلمان را بر ضد اشغال وطن ما انعکاس می داد و پیوسته تظاهرات، راهپیمائي ها و نشست ها و رایزنی ها را سازماندهی می کرد. زمستان سال ۱۹۸۸ میلادی در پایان یک راهپیمائي با شکوه و پر جمعیت در مقابل سفارت شوروی در بن عده زیادی از افغان ها در ESG Poppelsdorf انقلابی، به رایزنی و سخنرانی و ارائه خطابه ها پرداختند. آقایان انجنیر قیام، معراج امیری و دوکتور گردیزی از گردنده گان مجلس بودند. در زمرة سخنان من متوجه شخصی شدم که با لهجه هراتی و سری پر شور، هیجان و شعف ویژه ای از خود بروز می داد. از نفر بغل دست خود (آقای حامد نظری) پرسیدم: این آدمی که گپ های خوب میزند کیست؟ او گفت "اولندش این نفر خوب گپ میزند نه گپ خوب، دومندش این نفر مأمور CIA است. مبهوت و متحریر پرسیدم راستی؟

۱۷۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

گفت: شوخی نمی کنم، برو روی میز آنطرف صالون نشرات مطبوعاتی و مجله های شانرا با چشم های خودت نگاه کن که با کاغذ های روغنی و رنگه (خیلی قیمتی و پر هزینه) چاپ شده اند. ما هزینه فتوکاپی ساده و سیاه و سفید را به سختی تهیه می کنیم، اما دیگران تا پشتونه فربه مالی نداشته باشند، این کارها را انجام داده می توانند؟ گفت: دوست عزیز، این آقا را که گفتی داکتر رنگین دادرس سپنتا نام دارد و از فعالین و بنیان گذاران جریان سیاسی "فازا" است. گفت "خودش در شهر آخن زندگی می کنه و او نوآفای دیگر که بیادرش اس در شار برلین، چندی پیش او و رفقاءش با مأموران سفارت امریکا در بن دیدار کرده و کمک های مالی دریافت کرده اند، اینست که لاف و پتاق های زیاد می زنند." من در پایان همین همایش میزان دو بزرگوار اشتراک کننده بودم (آقایان باقی سمندر و رضا میهن یار) که از هامبورگ قدم رنجه فرموده بودند و بر زمین غیر مفروش کلبه بنده در Venusberg شب را سپری کردند، من در طی سالیان پسین، آقای سپنتا را با همان سر پر شور و انقلابی اش در همایش ها و تظاهرات اعتراضی افغان ها می دیدم و حرفی را که در مورد او شنیده بودم، بیشترینه به شوخی عطف می نمودم. تا اینکه شاه شجاع سوم تاریخ معاصر افغانستان (حامد کرزی) از بطن مادر امریکایی بزاد و امارت وحشتناک طالبانی جا را به اشغال ننگین وطن توسط قوای متحد به سرگردگی امریکا تهی کرد.

بعد از مدتی رادیوی بی بی سی _ فارسی با تصدی آقای ظاهر طنین آشکارا و علانیه و به بهانه های رنگین نخ و نشانی از دکتور سپنتا بروز می داد و بشدت بتراشی و شخصیت سازی می کرد و بقول بیدل:

۱۷۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

می‌توان کرد بدی را هم بحرف نیک نیک
از اثر خالی مدان خاصیت افواه را.

در آن سال‌ها حتی تیز بینان چیز فهم هم کوچکترین احتمال ائتلاف و همکاری این شخص را با رژیم دست نشاندهٔ آمریکا حدس نمی‌زند! حامد کرزی خود از مقام معاونت وزارت خارجهٔ طالبان به آمریکا فرار کرده بود، چون طالبان پدرش را که برای برگشت دوباره شاه مخلوع روم نشین پاپشاری می‌کرد در کویته به هلاکت رسانده بودند. یعنی طنابی را که ISI توسط او برای مردم خوش باور تنبیه بود، گلوگاه خودش را تنگ فشرد و چند نا آگاه و خوش باور و خود فروش دیگر که می‌باشد در این گیرو دار عوام الناس را به آهنگ دورهٔ چهل ساله "آرامش و صلح" و فقر شاهی "گذشته می‌فریختند (قوماندان عبدالحق و یاران) هم در جا قربانی این ترفند شده بودند، بقول مولانا:

خاک اکنون بر سر ترک و قنق
که یکی سگ هردو را بندد عنق
ای که خود را شیر بیزدان خوانده ای
سال‌ها شد با سگی درمانده ای
چون کند این سگ برای تو شکار
چون شکار سگ شدستی آشکار.

اینست که یکی برای دیگری شکار می‌کند و خلائق می‌فریبد و وه که
چه محبوسان قفس نیرنگیم!!

۱۷۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

شاید سیزده یا چهارده سال پیش از امروز شخصی بمعاینه خانه بنده زنگ زد و اذعان نمود که به امر و خواهش آقای سناطور صاحب عبدالحکیم خان سپین از شهر بن - جرمنی زنگ می زند و از وجود ایشان در اینجا بمناسبت اشتراک در محفلي سراسری برای حل قضیه افغانستان به ابتکار و میزبانی آلمان خبر می دهد.

با خوشحالی بیش از حد از محل کار یکراست راهی محل اقامت عالی جناب سپین شدم. در محلتی در آنجا انبوه کثیری از دست اندرکاران مشهور احزاب و گروه های مختلف سیاسی - نظامی و نمایندگان و بزرگان و ریش سفیدان قومیء اقوام مختلف افغانستان گرد آورده شده بودند که به میزبانی و دخالت مستقیم آلمان و صوابدید ایالات متحده امریکا راه گفتگو و مصالحه را با طالبان می یابیست پیدا کنند و درین راستا به کنگاش و رایزنی بپردازند. جناب سپین که انتظار بنده را می کشیدند با حاجی عبدالقدیر، قوماندان عدالحق و داکتر عبدالرحمن و چند نفر دیگر کما کان گرم گفتگو بودند که بنده فرود آمد. دستان جناب سپین صاحب را بوسیده و با افراد فوق الذکر احوال پرسی متعارف نمودم. بعد از انقطاع کوچک احوالپرسی، آنان مطابیه ها و متلک پرانی های خویشرا از سر گرفتند و خنده های مرا نیز بر انگیختند. داکتر عبدالرحمن از بنده خواهش نمود که برای «بیماری زخم معده اش» کاری بکنم. فردای آن روز من جناب سپین را برای معاینات صحی بمعاینه خانه میبردم و تا آنجا در میان راه با هم صحبت می کردیم. در شروع، من بشکل مطابیه آمیز و ناظر به گرد هم آئی ایشان با آن چند نفر خاین معلوم الحال گفتم:

۱۷۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

کس نبیند که تشنگان حجاز
هر کجا چشم‌های بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند.
جناب سپین صاحب بلا فاصله فرمودند! خوب فرزند! جایگاه من
کجاست درین سه کتگوری؟ بی درنگ گفتم: صد البته که «مردم»!
لحظاتی سکوت داخل موتر بر صدای یکنواخت و مونوتون انجن می‌
چریید، باری گفتم: کاکا، این سیاست غرب هم عجب کلاوه سر در گم
است! گفتند چطور؟ گفتم: آلمان هم به نعل می‌زند و هم به میخ! از
یکطرف دولت ربانی اینجا سفارت و نمایندگی و بندو بساط دارد و از
طرفی هم طالبان در فرنکفورت مهر و دفتر و کتابت و نماینده رسمی!
مگر در ته اینهمه تلاش‌ها و کنفرانس‌های پر طمطراق و پر سرو صدا
نیم کاسه ای نیست؟
از پالیسی زن ستیزی طالبان گوش فلک را کر می‌کنند ولی آسوتر
فرستاده‌های طالبان برهنمائی و رهبری صاحب منصبان (نظمیان)
پاکستانی از بازارهای نظامی آلمان و اوکراین آشکارا و علانیه ابزار
مخابراتی خریداری می‌کنند؟ سپین صاحب برسم تأیید فرمودند:
قربان روم خدا را یک بام و دو هوا را
این سر بام گرما آن سر بام سرما!
گفتم بلی کاکا ولی هشدار حافظ را نباید فراموش کرد که:
خيال چنبر زلفش فربیت می‌دهد حافظ
«نگر تا حلقة اقبال نا ممکن نجنبانی»
مگر همه این کنفرانس‌های پردامنه را از گل روی کی سامان
می‌دهند؟

۱۷۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

سپین صاحب باز برسم تأثید فرمودند: تنها لوزتیک این کنفرانس صد
ها هزار مارک مخارج ایجاد می کند که ظاهراً این ها (آلمانی ها و غربی
ها) پرداخت می کنند اما در واقع:

خون چشم بیوگانست آنچه در وقت صبح
مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده اند.

سپس آهی عمیق کشیده و گفتند که بچیم، بزرگ های ما سخت
غفلت کردند! غفلتی جبران ناپذیر!!
بلا فاصله گفتم: بلی کاکا:

چشم اهل جود اگر میداشت رنگی از تمیز
اینقدر هرگز نمیشد ناله سایل بلند.

اینجا ما با موتر تیز رفتار خود در ازدحام ترافیک شهر کلن گیر افتاده
بودیم که سرعت حلوونی ما فرصتی بود برای بنده که با عالیجناب
سپین صاحب بیشتر تبادل نظر نمایم. گفتم، بلی کاکا! و همه چیز ما را
بردنده همچنان همی برنده بقول مولانا:

با غیبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
چون ز حیرت رست، باز آمد برآه دید برد دزد رخت از کارگاه.
گفتم! کاکا، مگر این غده خبیث سلطانی بنام طالبان از کجا نشأت کرد
که با سرعتی سرسام آور کوی و بربزن افغانستان را فرا گرفت؟!
طالبانی را که ما می شناسیم، خام ملا هائی بودند که در مدارس دینی و
مسجد تلمذ می کردند و از مساعدت های اهالی، امرار معاش
می نمودند، همین و بس!

* پر معلوم است که این طالبان باید آبشخوری دیگر داشته باشند و شیر
همینگونه که می گویند سفید نتواند بود! آنایکه «مجاهدین» جنگ

۱۷۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

دیده و کار کشته را از ولايت به ولايت يكى پى دىگرى جاروب
مى كنند و حتى يك شبې چندىن ولايت را از وجود مخالفين خود
پاكسازى مى نمايند، به هىچ وجه طالب مهجور و چمچه بدسـت نتوانـد
بود! اينجا «ديگران» اند که در لباس طالب «مظلوم» ظهرـور كرـده اند و
ازين پارازيت استفادـه ابـزارـي مـى كـنـند!
چـه بـجـاست تمـثـيل موـلـانـاي بلـخـ کـه مـى گـويـد:

دـزـدـ آـيدـ نـاـگـهـانـ درـ مـسـكـنـمـ	گـوـيـدـ کـهـ پـاسـبـانـيـ مـىـ كـنـمـ
منـ کـجاـ باـورـ کـنـمـ اـينـ دـزـدـ رـاـ	دـزـدـ کـيـ دـانـدـ ثـوابـ وـ مـزـدـ رـاـ
انـداـزـهـ رـيـشـ وـ درـازـىـ موـىـ اـنـدـامـ وـ عـورـتـ وـ رـنـگـ نـاخـنـ وـ جـرابـ سـفـيدـ	
بهـهـانـهـ هـاـيـ کـوـدـکـانـهـ اـيـ اـنـدـ کـهـ باـ پـيـچـانـدـنـ مرـدـمـ بـهـ اـيـ اـمـورـ رـوزـمـرـهـ اـزـ	
فـكـرـ هـاـ وـ دـغـدـغـهـ هـاـيـ اـسـاسـيـ بـرـ حـذـرـ بـدارـنـدـ.	

از جـنـابـ اـيـشـانـ پـرسـيـدـمـ، خـوبـ کـاـکـاـ، حـالـاـ اـيـنـجـاـ شـمـاـ باـ اـفـرـادـ وـاقـعـاـ گـونـهـ
گـونـ وـ مـتـفـاوـتـ اـزـ هـرـ قـبـيلـهـ وـ تـبـارـ وـ زـبـانـ وـ مـذـهـبـ وـ سـليـقـهـ سـيـاسـيـ گـردـ
هـمـ آـمـدـ آـيدـ وـ چـنـدـيـنـ شـبـ وـ رـوزـيـستـ کـهـ باـهـمـ نـشـتـ وـ بـرـخـاستـ دـارـيـدـ
وـ پـيوـسـتـهـ بـهـ رـايـزـنـيـ وـ کـنـگـاشـ مشـغـولـيـدـ وـ بـقـولـ خـودـ شـمـاـ هـيـچـ گـوشـهـ اـيـ
ازـ اـفـغانـسـتـانـ درـيـنـ کـنـفـرـانـسـ غـيرـ حـاضـرـ نـيـسـتـ، پـسـ منـظـرـ اـيـنـ
گـرـدـهـمـائـيـ رـاـ چـگـونـهـ مـىـ بـيـنـيدـ! آـيـاـ نـتـيـجـهـ اـيـ مـنـبـتـ هـمـ بـروـزـ خـواـهدـ دـادـ؟
اـيـشـانـ گـفـتنـدـ: بـچـيمـ، توـ خـوـ زـيـادـ بـيـدلـ مـىـ خـوانـيـ، اوـ اـگـرـ اـيـنـجـاـ بـودـ، چـهـ
خـواـستـيـ گـفـتنـ؟ منـ درـ مـىـ يـافـتمـ کـهـ اـيـشـانـ باـ وـجـودـ طـيـ وـ پـيـ کـرـدنـ رـاهـ
طـولـانـيـ وـ پـرـ خـطـرـ وـ عـلـىـ الرـغـمـ رـايـزـنـيـهـاـيـ شـبـارـوـزـيـ درـ مـقـرـ کـنـفـرـانـسـ
باـورـمنـدـ بـهـ يـكـ نـتـيـجـهـ دـنـدانـ گـيرـ وـ کـارـ آـمـدـ نـمـيـ باـشـنـدـ. (آـقـاـيـ سـيـپـيـنـ رـاـ اـزـ
فـراـهـ بـهـ پـاـكـيـستانـ وـ اـزـ آـنـجـاـ بـهـ آـلـمانـ فـراـخـوـانـدـ بـودـنـدـ وـ اـيـشـانـ بـوـيـزـهـ نـگـرـانـ
وـ دـلـ وـاـپـسـ عـوـاقـبـ بـرـگـشـتـ خـوـيـشـ بـهـ فـراـهـ بـودـنـدـ، زـيـرـاـ بـرـخـورـدـ اـرـاـكـيـنـ

۱۷۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

طالبان را با این حرکت، غیر قابل پیش بینی می دیدند). گفتم، والله کاکا اینجا این تکه بذهنم می آید:

"اختلاط جهلا در همه احوال مایه اثار خلالت است و صحبت کملا به جمیع اوقات واسطه انوار هدایت. پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نمی توان نمود، و بوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباہی چشم نمی توان کشود." سپین صاحب فرمودند: این وجیزه را که وصف الحال بنده در کنفرانس است، در کاغذ پاره بنویس تا من مهر و نشان تأیید خود را بر آن بگذارم.

۱۷۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

کلبهٔ موقر بنده در شهر بن کمتر از پنجصد متر از هتل Bristol فاصله داشت، جائی که برای مدتی آقای مصطفی کاظمی در آنجا اطراق کرده بود. زیرا از طرف اتحاد شمال و حکومت ربانی ماموریتی داشت برای توسعهٔ جبههٔ تبلیغاتی علیه طالبان در اروپا! او برای اجرای این مأموریت بالتبغ با افرادی مختلف از طیف‌های گونه‌گون سیاسی و تباری تماس می‌گرفت. اما تماس او با بنده برای تداوی و برطرف کردن عارضه‌ای جسمانی بود که او را بقول خودش بیشتر از پنج سال می‌آزدید است. چون این عارضه (یکنوع بیماری پانcreas) با نخستین کوشش داروئی بهتر گردید، منجر به دیدارهای بیشتری گردید که بهر حال از اینطریق از چند و چون عملکرد های «طالبانی» آگاهی بیشتر حاصل می‌شد. من او را برخلاف آقای داکتر عبدالرحمن که اتفاقاً در همین زمان در شهر بن مصروف اجرای مأموریتی مشابه بود و آدمی مدمع، خودخواه و اسرار آمیز می‌نمود، مردی متین، آرام، پر معلومات، خوش صحبت و خوش بیان یافتم. دوستانی که با هم یکجا بیدین آقای کاظمی می‌رفتیم، همین انتباها را داشتند. باری در منزل دوکتور قمر الدین مصلح در شهر Duisburg مجالستی با آقایان محبوب الله کوشانی، بشیر بغلانی، تنی چند از منسوبین بلند رتبهٔ سفارت افغانی در بن و مصطفی کاظمی دست داد. بعد از تعارفات مسنون عملکرد و کنش سازائی‌ها و بقاوی‌ای طاهر بدخشی و مولانا بحرالدین باعث بینه به بینه و ذره بین وار بر رسی گردیده و خطب‌های جبران ناپذیر رهبران نابخرد و فرucht طلب این جریان سیاسی بر ملا گردید. در حالیکه رعشه بر اندام بشیر بغلانی مستولی گردیده بود (زیرا از قرار معلوم خایین همیشه خایف است!) ولی آقای کوشانی با تلاش‌های ناموفق و نیم بند،

۱۷۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

اشتراع مساعی شاخهٔ تسلیم طلب سازا را که با دد منشان باند خلق و پرچم یکجا سر جوال را محکم گرفته بودند و از بسا امتیاز های پوک و ناچیز کماکان مستفیض می‌گردیدند، به نحوی توجیه می‌کرد و درین کار چنگ بدامن ادبیات کهن و نو پارسی میزد، از جمله بقول بیدل استناد می‌کرد که:

«در آشوبگاه نزول طوفان، قطرهٔ ما را رخت بساحل کشیدن، آبروی یک دریا گوهر در گره بستن است و در هجوم آباد صر قیامت، غنچهٔ ما را بگوشة دل نفس آراستن، خمار صد چمن آزو شکستن.»
 گفتم ای وای که آن حکیم صاحبدل جای دیگری چه خوش فرموده است که: «ساز حقیقت از دست مجاز پرستان بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد است و حسن معنی از نگاه لفظ آشنايان بی ادراک غبار آلد یکعاله بیداد!» و نیز با تمسخر گفتم پس تقرر جناب شما بحیث معاون صدر اعظم رژیم دست نشانده روسها و جناب بشیر بغلانی بحیث لوی خارنوال و وزیر عدیلهٔ رژیم مزدور و عدالت ستیز و آقای ظهورالله ظهوری بحیث عضو کمیتهٔ مرکزی باند وطنفروش خلق و پرچم را هم از نشانه های نزول آشوبگاه طوفان باید دید؟

از دست پاچگی و سراسیمگی آب در دهنش خشکیده بود، بشاخ و به نعل میزد و "هرچند به سعی مبالغه پرداخت، طبیعت منفعل جز طرح تعافل نینداخت." سرانجام با آشفتگی گفت: والله ما میان دو سنگ آرد می‌گردیدیم، از یکطرف اخوان ما را می‌کویید و از طرفی هم خلقی های تاجک ستیز! برای نجات جان باید کاری می‌کردیم!!!
 گفتم: تسلیم به بادارا و سردار خلقی ها یعنی روس ها! گفت: ناگزیر!
 گفتم:

۱۸۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

عمریست بجاده خطا می پوئی یکره بره صواب کو نیست توئی.
گفت: والله شما جوان ها همه را از بالا به پائین به یک تیر می زنید!
به یکی از مجلسیان حاضر در آنجا که بغل دست من نشسته بود
(محبوب شاه) گفتم: نخیر، هرگز، چون به توصیه مولانا عمل می کنیم
که:

بار گونه گونست بر پشت خران
هین به یک چوب این خران را تو مران.

چون او جلو خنده قهقهه خویشرا نتوانست سد کند، آقای کوشانی با
اشتیاق بیشتر پرسید که چه گفتید؟ چون این نکته را تکرار کردم بنناچار
زهرخندی از خود او نیز متصاعد گردید و آنگاه برای چندی روحیه
مجلس به مطابیه و شوخی مبدل شد. بهر حال دیگر او را هرگز ندیدم
و ازین بابت خیلی خوشحالم و اما چراغ عمر محبوب شاه مجاهد چند
سال پیشتر در یک سانحه ترافیکی در شهر بن خاموش گردید و نهال
آرزو های بلندش که تراویده طبیعت سرکش او بود، پیش از بار دهی
خشکیدن گرفت.

اما در لابلای صحبت ها، آقای کوشانی از یکی از ماجرا های تکان
دهنده حوادث و اتفاقات پر تلاطم وطن یاد نمود. او گفت: در زمانی
که قوت های طالبان در حال پیشروی سراسام آور بودند و به «سرعت
برق» مواضع متعدد قوت های مربوط به گلب الدین و دولت مسعود-
ربانی را جاروب می کردند و به حومه های شهر کابل نزدیک می شدند
در گیری های فوق العاده شدید فی مابین نیرو های تا دندان مسلح
عبدالعلی مزاری و مسعود در مناطق مختلف هزاره و شیعه نشین شهر
کابل در جریان بود.

۱۸۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

من با قبول خطر و با گذشتن از موانع متعدد نفس گیر و جانکاه بالاخره خود را به قرار گاه مزاری در افشار رساندم و با او دیدار کردم. چون دو نفر «خبرنگار» یا گزارشگر ایرانی در اتاق حضور داشتند، عمدتاً در ارائه عرایض خوبیش تأثیر می‌کردم، تا مگر این افراد نامطلوب بدون تقاضای عربیان لفظی مجلس را ترک کنند و من بتوانم بی پرده با آقای مزاری چند کلمه‌ای صحبت کنم. افراد متذکر می‌خوب شده بودند، ناگزیر گفتم، جناب استاد مزاری! میخواهم با شما چند کلمه‌ای در خلوت حرف بزنم.

او گفت: مگر ما در خلوت نیستیم؟ با چشم به «ژورنالیست» های ایرانی اشاره کردم؛ گفت، نه! «اینا از خود ان!» با تردد بالاخره لب بر سخن گشودم و گفتم: جناب استاد! شما اکنون در مرحله‌ای خطیر قرار دارید زیرا با واگذاری جبهات خود به نیروهای حکمتیار و طالبان در واقع شما از متحدین طبیعی می‌برید و با دشمن طبیعی خوبیش یکجا می‌شوید! مزاری گفت: نه آقای کوشانی! برای ما فاشیزم تاجیک با فاشیزم پشتون فرقی نداره! اینجا برای من ثابت شد که این شخص فقط در دنبال اجرای اوامری هست که از آن بالا ها می‌گیرد و قطعاً به منافع و مصالح وطن نمی‌اندیشد!!!

۱۸۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

در شهر بن دوستی داشتم بنام حاجی گل کرباسی از خطه هنر پرور هرات که اشتیاق زیادی بمصاحبت اهل ادب و عرفان داشت و بحکم پشتونه قوی مالی و موقف عالی خانواده گی خویش با افرادی بیشمار از هر طیف و تبار آمد و شدی فراوان داشت و هم ذوق جنون آمیز بزيارت خانه خدا می داشت و اندرین ره به اقتضای پدر متمول مرحوم خویش، بقول خودش ده ها بار طی طریق کرده و شُرُف حضور یافته بود. باری برای بندۀ زنگ زد و با لهجه شیرین هراتی فرمود که: جناب امیر صاحب امشب بمنزل ما در جمع کوچکی از دوستان نزدیک و اعضای فامیل مهمان هستند و خواهش می کنم که شما هم بعد از ختم کار نزد ما تشریف بیاورید! از لطف ایشان تشکر نموده، بی میلی و عدم رغبت خود را نتوانستم کتمان نمایم. ساعتی بعد نگذشته بود که پسر کوچک ایشان میلاد جان خواهش پدر را تکرار کرد.

بنناچار بعد از اختتام اوقات کار بدانجا شدم. «امیر» اسماعیل خان را با لباس سفید و دستمال سرمهخطط که حکایتگر ظاهری آراسته و تمیز او بود در جمع کوچکی از دوستان و عمده ارادتمندان و مذاهان ایشان یافتیم. او در سمت وزیر آب و برق افغانستان با مشایعت هیأت همراه خویش (جلیل شمس معین اول وزارت و دو سه نفر از اعضای بلند رتبه فنی وزارت آب و برق) برای اشتراک در کنفرانس جهانی انرژی World conference of renewable Energy پیرامونیان او ایشانرا بعد از اتمام جلسه رسمی برای سیر علمی و کلتوری به شهر کلن برد و بودند که سر انجام سر از کلیسای مشهور کلن "Kölner Dom" در آورده بود و مثل هر بیننده دیگر شگفت زده عظمت معماری آن بنا شده بود. چون مداعی پی در پی ایشان اندرین

۱۸۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

باب و سر جنبانی بلی گویان متعلق مآب، آب و تاب مبالغت گرفت، گفتم دور از انصاف خواهد بود، اگر در پهلوی بیان جمال و عظمت این بنای تاریخی که سه قرن و نیم در استوار کردنش بسی نفس‌ها سوخته است، یک آلایش نایخشودنی آنرا نیز نگفت و آن اینست که این «آبدۀ» تاریخی که اکنون با قامتی استوار در قلب شهر کلن قد راست کرده و با «عظمت دینی» به آن افق‌های دور نگاه می‌کند، از شهداً بی شماری که در طی سه قرن و نیم از طرف کلیسا به بیگاری اسیر بودند، خون بها گرفته است، بنا بر این حق مطلب زمانی خوب ادا می‌گردد که در کنار جمال ظاهری کلیسا، که متأسفانه عظام رمیم قیصر و قیصریان را در خود مدفون کرده است بر روح شهداً برد و باج بده درود نفرستیم.

از طرفی سنگ و چوب ولو هر قدر ماهرانه منبت کاری شوند، بخودی خود فاقد ارزش اند، ولو بنام خانه خدا مسمی‌گرددند و تقدیس صرف آن که فاقد محتوی باشد، کاملاً مذموم است. خون کردن جان و دل و آنگاه گلگون کردن سنگ و گل کاری ممدوح و مطلوب نیست چه بقول پیر هرات «این» ساخته رب جلیل است و آن از ابراهیم خلیل! گذشته از اینها این محتوی است که به مسجد و کلیسا و کشت معنی می‌بخشد و نه فقط مقوی! و بقول سنائی:

زنگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم

چون که مسجد لافگه شد قبله را ویران کنیم.

همچنانکه من به پیش میراندم، نا باوری خود خواهانه و مدمغانه در سیمای «امیر هرات» ظاهر می‌گشت و او لابد با خود می‌اندیشید که مگر این گیاه ضعیف کیست که ابهت امیری ما را به چالش می‌کشد؟ و

۱۸۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ما که در هرات با اشاره ابرو بر مال و زندگی مردم حکم می راندیم و
ده ها بدماش با شمشیر آبدار در رکاب داشتیم و احمدی را اجازه جسارت
نمی دادیم، این دیگر کیست که حرف روی حرف ما می گذارد؟ گفتم
مولانا خود ما هم معتقد بود که زیارتگاه حقیقی دل مؤمن است و نه
کاهگل کعبه و مسجد!

حج زیارت کردن خانه بود
حج بیت الله مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزو
آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
لیک در بنash حرص و جنگ نیست
غافلان تعظیم مسجد کرده اند
در جفای اهل دل جد کرده اند
آن مجاز است این حقیقت ای خران
نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست
مسجده گاه جمله است آنجا خدادست
صورتی کاو فاخر و عالی بود
او ز بیت الله کلی بود

حالا دیگر «امیر هرات» به میخ و به نعل میزد و چون در تنگا قرار
گرفته بود، خیلی مشتاق بود که باب این بحث هرچه زودتر بسته گردد
که چنین شد. برای اینکه فضای صحبت متحول گردد، یکی از
مجلسیان خیلی مریدوار از جناب «امیر» پرسید که آیا ایشان در موقع

۱۸۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

مطالعه از عینک استفاده می‌فرمایند؟ «امیر» اندکی سرفه‌های ریز و درشت تحویل داد و بعد از صاف کردن گلو که توجه همه را بخویش معطوف نمود گفت: «والله تا سه چهار ماه پیش از عینک استفاده نمی‌کردم، اما به توصیه یک داکتر صاحب در کابل شروع به استعمال عینک در موقع مطالعه کردم ولی حالا کار بجایی کشیده که احساس می‌کنم بدون عینک هیچ چیزی را نمی‌بینم.»

او که در لابلای حرف‌های خویش به کلمه داکتر رسید، بطرف بنده نگاه معنی داری کرد! مرید و مداع پرسنده که فکر می‌کرد با پشتیبانی از «امیر هرات» بنده را در تنگنا قرار خواهد داد، رو بسوی من کرد و پرسید که جناب داکتر صاحب پنجشیری! «این داکتر صاحب ها چه دارند می‌کنند؟ ای خو آشکارا دشمنی اس؟»

گفتم بعضی افراد دنبال نسخه‌ها ودواهای زود اثر می‌گردند که به سختی قابل دسترس است. گفت، متوجه نشدم! گفتم: «شخصی» نزد طبیبی آمد و گفت: داروئی که علاج گناه باشد بگو! طبیب حاذق بود و زیرک، تأمل کرد و گفت: «بگیر برگ فقر و بیخ صبر و هلیله تواضع و هلیله خشوع را و در هاون عصمت افگن و به آتش محبت بجوشان و به حریر فکر بپالای، چاشنی از ورع برنه و بکفچه استغفار برگیر و بالب توکل باز خور تا عارضه عصیان به شود.» چون من این نسخه را با یک نفس قراءت کردم، نفس مستمعین گرفت و همه متفقاً گفتند: «والله این نسخه خو خیلی سخت و تلخ اس!» گفتم، بگذارید ماجراهی از «دشمنی طبیبان» را خدمت شما تعریف کنم؛ و آنگاه از تمثیل‌های ناب کتاب جاودان مثنوی مولانا، داستانی را بدین شرح بیان کردم:

۱۸۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

عاقلی بر اسپ می آمد سوار
 آن سوار آن را بدید و می شتافت
 بسکه از عقلش فراوان بود مدد
 برد او را زخم آن دیوس سخت
 سیب پوسیده بسی بود ریخته
 سیب چندان مرورا در خورد داد
 گفت او را کای امیر آخر چرا
 شوم ساعت که شدم بر تو پدید
 بی جنایت، بی گنه بی بیش و کم
 زخم دیوس و سوار همچو باد
 ممتلى و خوابناک و سست بد
 تا شبانگه می کشید و می گشاد
 زو بر آمد خورده ها زشت و نکو
 سهم آن مار سیاه زشت زفت
 گفت خود تو جبرئیل رحمتی
 ای مبارک ساعتی که دیدیم
 شمه ای زین حال اگر دانستمی
 عفو کن ای خوب روی خوب کار
 گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
 گر ترا من گفتمی اوصاف مار
 می شنیدم فحش و خر می راندم
 هر زمان می گفتم از درد درون
 دشمنی عاقلان زین سان بود
 مصطفی فرمود اگر گویم براست

در دهان خفته ای میرفت مار
 تا رماند مار را فرست نیافت
 چند دبوسی قوی برخفته زد
 زو گریزان تا بزیر یک درخت
 گفت ازین خور ای برد آویخته
 کز دهانش باز بیرون می فتاد
 قصد من کردی تو نادیده جفا
 ای خنک آنرا که روی تو ندید
 ملحدان جایز ندارند این ستم
 می کشید و باز بر رو می فتاد
 پا و رویش صد هزاران زخم شد
 تا زصفرا قی شدن بر روی فتاد
 مار با آن خورده بیرون جست ازو
 چون بدید آن دردها از وی برفت
 یا خدائی که ولی نعمتی
 مرده بودم جان نو بخشیدیم
 گفتن بیهوده کی توانستمی
 آنچه گفتم از جنون اندر گذار
 زهره تو آب گشتنی در زمان
 ترس از جانت بر آوردى دمار
 رب یسر زیر لب می خواندم
 اهد قومی انهم لا یعلمون
 زهر ایشان ابتهاج جان بود
 شرح آن دشمن که در جان شماست

۱۸۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

زهره های پر دلان هم بر درد
نی رو د ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز
نی تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لاشود
همچو بره پیش گرگ از جا رود.
اینجا دیگر «امیر هرات» تکان خورده و پی برده بود که طبیب با بیمار
اصولاً سر دشمنی و عناد ندارد و اگر زهری را برای مریض توصیه
می کند صرفاً برای ابتهاج جان اوست و لاغیر.
چون حالا مراد و ممدوح آشکارا و علانيه در تنگنا قرار گرفته بود، مرید
متملق و مداع نالایق لابد احساس مسؤولیت می کرد تا برای اعاده
حیثیت مراد خویش برون رفتی بجودید و یکراست کار را به فکاهی و
مطابیه در مورد پزشکان کشاند. چون حکایت بی مزء او پایان گرفت،
«امیر» رو به من کرده «در فشانی» نمود که: آقای دوکتور «شما هرچه
از مثنوی و غیره نقل قول بکردید، جناب ایشان همه را فقط به یک
فکاهی ختم بکردند».

بلادرنگ گفتیم که: مگر نیامده بود که: اهد قومی انهم لا یعلمون!
از اینجا به بعد از میان زهرخند های ممتد او بسادگی می توانست
استنباط کرد که دیگراو یارا و رغبت امتداد دیالوگ با من را ندارد و اما
من و شاید هم بعضی از دیگر مجلسیان این اشتیاق را داشتیم که دست
اندر کار و کارکشته ای مثل ایشان اکنون به ارائه تحلیل واقعی و
کارشناسانه ای از زوایای تاریک و پریچ و خم اوضاع رقتبار وطن
خواهند پرداخت و درین جمع کوچک و از خود مانی بعضی از راز های
مگو و جریانات پشت پرده را بازگو خواهند کرد!
اما چه انتظاری! کشف این نکته خیلی دشوار نبود که او نه سواد این را
دارد و نه هم قصدش را، آنچه او از حرکت لبان خویش میتراوید، یک

۱۸۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

مشت لاف و پتاق های پوچ و عوامگریبانه و عوام پسندانه ای بود که همه و همه ناظر به «کرامات» شخص ایشان بود و به به و چهچه مریدان متعلق او را بر می انگیخت. با خود زیر زبان زمزمه می کردم که:

او چو بیند خلق را سر مست خویش از تکبر میرود از دست خویش.
در میان تحیر مریدانه و سکر جاهلانه یکتعداد از ارادتمندان متعلق و چاپلوس که ظاهرآ خود را غریق کرامات و لاطایلات ما ورای طبیعی نما و خودستائی های بیهوده «امیر هرات» نشان می دادند و غرق لذت معنوی می نمودند، «امیر» با هوشیاری و رندی به پیش میتابخت و تحسین و آفرین این قوم را بر خویش استوارتر می ساخت، گفتی که «چون حباب اینجا سر بیمغز صاحب افسر است»، ولی صد اما که بقول بیدل:

از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال
آنچه تحسین دیده ای زین قوم دشنام است و بس.

«امیر» که پیوسته چای سبز داغ می نوشید و دشلمه هراتی نوش جان می کرد، رگهای گردن خویشرا در ذکر کرامات و «خیر رسانی» خودش آماس می داد در حالی که چند مرید مجذوب و متعلق دست ها زیر الاشه نشسته و با اشتیاق کودکانه "اوسانه بلوسانه" های او را می شنیدند!!

او می گفت: به همه کس معلوم است که ما در هرات یکسر خیر و برکت آورده بودیم و مردم بما خیلی ارادت نشان می دادند تا جائی که حتی اگر در موقع باریابی دست شان مستقیماً بجان ما نمی رسید، دستمال های سر شانه ای یا کلاه های خود را بطرف ما پرتاب

۱۸۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

می‌کردند تا از تماس با جان ما «متبرک» گردند!! از چند تا مرید متملق حاضر در مجلس برسم تأیید صدای بلی بلی واقعاً، بلی بلی واقعاً بلند می‌شد و من با حسرت از قول صایب می‌گفتم که:
عیسیٰ نتوان گشت بتصدیق خرى چند
بنمای بصاحب نظران گوهر خود را.

تحیر من بیشترینه درین بود که می‌دیدم که این افراد «مجذوب» که سالهاست در اروپا زندگی می‌کنند و اندکی بایست با تفکر آزاد خو گرفته باشند هیچ نیاموخته اند که اینهمه لاف و پتاق‌ها و خیمه شب بازی‌ها و دروغ‌های آشکار را محل می‌دهند و با جان و دل می‌شنوند و باور می‌کنند و مهر تأیید می‌گذارند! و اما وا افسوساً که در مراد و مرید و جاذب و مجذوب فرقی چندان بنظر نمی‌رسید و من خیلی به سادگی دریافتمن که:

در حباب و موج این دریا تفاوت بیش نیست
اندکی باد است در سر صاحب اورنگ را.

سر انجام نکته ای را از بیدل وصف الحال خود یافتم که: «عالی بوضع خود خرسند است از احتساب نادانی، محل اوقات کس مباش، جهانی سرگرم آتش سود است، بوعظ دمسردى آب تکلف مپاش. اگر نفست اثری دارد، صرف ارشاد خود کن، تا پیش مردم هرزه درا نباشی، و اگر ناختت رساست، به گشاد عقدة خویش بپرداز تا جراحت دیگران نخراشی. پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام، تحصیل معنی کمال محالست، یعنی هلال ابرو در صد سال، ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار، حصول نشء بزرگی

۱۹۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

دشوار، که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید." خلاصه کلام به این نتیجه رسیدم که:

اگر صد سال در مشکی زنی دوغ
همان دوغ است، همان دوغ است، همان دوغ.

بالاخره در درازای شب موقع خدا حافظی رسید و من راه خانه خود را می پوئیدم در حالیکه می دیدم تعدادی از مریدان و چاپلوسان هنوز گرد «امیر» حلقه زده اند و با الحاج مریدانه و تصرع مصرانه از او می خواهند، قدم بخانه های آنان رنجه فرماید! به یکی از دوستانی که به مسیرتی مشابه حرکت می کردیم (خالد احمدی) گفتم:

رهی جز کعبه و بتخانه می پویم که می بینم
گروهی بت پرست اینجا و مشتی خود پرست آنجا.

بلافاصله برایم گفت: مگر بار ها از زبان خودت نشنیده ام که از قول بیدل می گفتی:

بر حدیث مدعی کافسانه درد سر است
گر تغافل کرده ای بر خود ترحم کرده ای.

گفتم، بلی یادم است. گفت: «پس از سر کل اش دست وردار، بیا که ببریم!»

ولی در راه برگشت به خانه هایمان این دو بیت بیدل چندین بار دهن به دهن گشت:

ما ب مجرم طبع ناساز از حقیقت غافلیم
ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برار
از هوا هائی که در طبع فضول آماده است
بر خواص طینت خلق اندکی دانش گمار.

۱۹۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

باری در پایان یک روز تَعَب آور کاری که تازه به کلبه خویش در شهر بن آدم پیغامی تیلفونی از آقای فضل الرحمن فاضل که در آنوقت جنرال قنسول افغانستان در شهر بن بود، دریافت کردم مبنی بر اینکه جناب رئیس جمهور استاد برهان الدین ربانی به آلمان تشریف آورده اند و حالا به پزشکی حاذق نیازمندند. گفتم، خوب، پس چرا دنبال او نرفتید؟ گفت: این زنگ تیلفون و خواهش ما از شما در واقع پیگیری همان کار است! قدری خندیدیم و با اعلام آماده گی و پرداختن به این مأمول، فردای آنروز را قرار گذاشتیم تا جناب استاد ربانی را در اقامتگاه ایشان در هتل Maritim در شهرک Bad Godesberg ملاقات نماییم بدانجا شدم، در مقابل دروازه ورودی هتل وجود افراد امنیتی آلمانی تبار مجهز با ابزار مخابره وی حکایتگر این بود که اینجا از شخصی مهم پاسداری می‌شود. منسویین سفارت و قونسولگری که از دریشی های سیاه و نکتابی های شان بخوبی شناخته می‌شدند، اینسو و آنسو می‌دویند. در حالیکه آقای فاضل مرا شخصاً بطرف اطاق ربانی رهنمایی میکرد. ناگاه دستی بسر شانه من گذاشته شد، دیدم شخصی با لهجه پنجشیری اینطور به سخن آغازیدن گرفت: "آبچه عمه! مانده نباشی. اینه تو کجا استی که ایج در کایت نیس! چند دفه بربت زنگ زدم که اواليته بگيرم خو مگم گيرت نکدم. خی ما و تو باز پسان می‌بینیم." من این شخص را اصلاً نمی‌شناختم و هر گز او را از نزدیک ندیده بودم. اما به آسانی قابل دریافت بود که هر کسی که هست، در کمال وقارت و بیشرمی، استاد تملق، چاپلوسی و سالوس می‌باشد. آپچانکه پسانترها دریافتم، این شخص تملق حبیب الله اصغری نام داشت که تا حال در هیچ رژیم و جریان سیاسی بدون راتبه پر در آمد نمانده است.

۱۹۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

چاپلوسی در طبیعت چند پنهان داشتن
حیله آخر پوست بر تن میدرد روباه را.

و اما به اطاق استاد ربانی رسیدم. او در اطاقی بزرگ و فوق العاده مفسن و مجلل با بدنسی نحیف و نا توان روی یک چوکی نرم لمیده بود. بعد از احوال پرسی مختصر بلا درنگ به کار خود شروع کردم، زیاد پیش نرفته بودم که برای روشن شدن تشخیص می بایست از ایشان سوال های می پرسیدم از جمله پرسیدم: صاحب آیا درد های جناب شما بعد از نوشیدن شیر فروکش می کنند؟ با شیوه نرم مختص به خودش و با لهجه بدخشی گفت: اگه میسر شوه؟؟؟ بعد از درنگی چند ثانیه ای خود را اینچنین اصلاح کرد: میشه میشه؛ گفتم خوب، اما دردها با آن چه؟ گفت، آها، درد های شکم و معدہ من کمی آرامتر می شوند!! ماجرا برای من اظهر من الشمس بود! او میخواست برای من حالی کند که در شرایطی بسر می برد که حتی جرعه ای شیر حیوان هم برایش قابل دسترس نمی باشد و اگر پیدا شود آن هم به ندرت و چه بسا عسرت!

با خود گفتم، مگر این ریا کار با این مظلوم نمائی ها میخواهد آفتاب را با دو انگشت بپوشاند؟ سرمایه های افسانه ای او و سایر رهبران و قوماندان های «جهادی» که همه جا سر زبانه است! با این همه فقط یک پیاله شیر برایش میسر نمی باشد؟ پر واضح بود که او آشکارا دروغ میگفت و نفرت مرا بر خویش استوار تر می ساخت. وقتی دوباره منزل بر میگشتم و بر این ریای آشکار و حلم دروغین لعنت می فرستادم، عمق تیره بختی مردم مظلوم افغانستان که گروگان های رهبران ریا کار و نا بخردی چنوجشته بودند برایم مجسم تر می شد و رعشه بر

۱۹۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

اندامم مستولی میگشت، چون پیدا بود که: «ما ز کوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم.»

ساعاتی یأس عمیق ناشی از این ملاقات نا مبارک مرا انباشته بود که با دوستی معزز و دانشمند جناب آقای تواب حکمت حسن اتفاق تماس تیلفونی دست داد.

نامبرده بحکم وظیفه رسمی خویش در سفارت افغانستان در قاهره در زمان سفارت آقایان سلجویی و شفیق با محصلین افغانی ازهرب از جمله برhan الدین ربانی، موسی توان، سعید افغانی وغیره شناخت نزدیک داشت و هم به بعضی از این افراد خورده ارادت می ورزید. ماجراهی شیر را برایشان شرح دادم و این بیت را بر سبیل مزاح خواندم

که:

آنرا که خوانی استاد گر بنگری به تحقیق
صنعت گر است لیکن شعر روان ندارد!

با شنیدن این ماجرا آخرین پایه های لرزان ارادت جناب ایشان به "شیخ الحلیم" به آسانی فروپاشید و با ظرافت تمام شعر بالا را تکمیل نمود که:

ایدل طریق رندی از محتسب بیام—وز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد.

آقای حکمت خود تعریف میکرد. که: «در زمانی که ربانی طالبان سیاه پندرار و سیاه کردار را پرندۀ های صلح میخواند، چون آنها هنوز به دروزاه های شهر کابل نرسیده بودند و مواضع و سنگرهای مخالفان حکومت خودشرا یکی پی دیگری تسخیر میکردند، خیانتی بزرگ را مرتكب شده بود چون او از دشمن اصلی مردم افغانستان چهره ای

۱۹۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

وارونه عرضه میکرد. همو بود که مدتی پیش از طالبان، چلتار پوش متمول عرب "شیخ اعظم" اسمه بن لادن را با طیاره ای که خود اجاره کرده بود در معیت ده ها جنگجوی عرب از سودان به جلال آباد بیاورد. معلوم بود که اسمه در اینجا صرفاً برای ماهی گیری و شکار وحش نیامده است. مگر این از شاهکارهای حکومت ربانی نبود که درب سینماها و تیاتر خانه ها را بروی مردم رنجیده افغانستان ببست؟ یا مگر این همان ربانی نبود که روپوش و روسری را برای زنان امری جبری ساخت؟ در حالیکه ربانی ضعف و ناتوانی خویشرا خیلی رندانه به نرمی و حلم و مدارا ارجاع می داد و عملأ و پی در پی مغلطه را باب میکرد، من بحیث ریش سفید و کار کشته اسبق وزرات خارجه وبا حفظ ارادتی اندک به او در همان زمان می گفتم که:

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تازیانه اش.

ولی افسوس بحال ما که صرافان گوهر ناشناس بودیم و یک عمر خر مهره و در مهره را خوب از هم تفکیک نمی توانستیم."

و اما در پایان تحریر این واقعه، عزیزی از شهر کلن (آقای حامد حبیب) برای بندۀ زنگ زده، چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم. در فرجام، من همین واقعه دیدار با ربانی را خدمت ایشان به خوانش گرفتم. بیدرنگ بیتی از بیدل را بخواند و گفت که او «بیادر»!

کمینگاه شکست شیشهٔ یکدیگر است اینجا
مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی!

گفتم، من چیزی که دیده ام، نوشته ام، همین. فردای آنروز ربانی ترور شد و غوغای ها برخاست.

۱۹۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

آقای حبیب مجدداً به بنده زنگ زد و با دلی پر اما شوخی آمیز گفت:
«توره بخدا از امی دیگایشان ام نشته کو که شر همه شان از سر ما
خلاص شوه.»

زیرا:

ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب
سری ندارد، اگر وا کنند دستارش.

۱۹۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

در ایام دوره متوسطه مکتب بودم که سرو صدای نوجوانی ذهنی و باهوش بنام سید جلال جوانه زد که نابغه اش می خواندند. متعلمین بسیاری از شنیدن قصه های هوش و ذکاوت این نوجوان طبیعتاً ذوق زده می شدند. من هیچ وقت او را از نزدیک ندیدم و اینکه این نوجوان مستعد و باهوش کدام پله های تعالی و ترقی را پیمود، چیزی نمی دانم. دیری نگذشت که نام جوانی دیگر بنام صدیق مخترع دهن به دهن می گشت.

در همان زمان از دو کار شگفت انگیز او گزارش ها پخش می شد، محاسبه جذر مکعب و بر آورد سریع لوگاریتمیک. از حسن اتفاق برای نخستین بار او را در جمعی از برادر بزرگتر و پسر کاکایم و چندی دیگر از همسالان شان در پارک مقابل خانه ما در کارتنه پروان دیدم. هر آن مشغول متلک پرانی و شوخی بودند، کمی متحیر شدم. باری در یکی از روز های تموز تابستان در دوکان سلمانی در شهر آرا در حالیکه میرویس را همراهی می کردم، آقای صدیق مخترع هم برای کوتاه کردن موها وارد دوکان شد و از بنده پرسید که صنف چند مکتب هستم. من صنف هشتم متوسطه وزیر اکبرخان در کارتنه پروان بودم. گفت: «وطندار! چون بچه شمالی هستی، باز یک چند تا فورمول ریاضی را یادت می تم که د مکتب سرشار باشی!» ازین بعد بارها او را در همان پارک کارتنه پروان می دیدم و او هیچ وقت به وعده خود وفا نکرد. باری از او شنیدم که در زمان اوج شهرت خویش مصاحبته با وزیر معارف وقت قیوم خان وردک و او دست می دهد. وزیر از او میپرسد که: جوان، آیا تو تشویق و ترغیب شده ای؟ آقای مخترع می گفت که من برای وزیر گفتم که «والا صایب تشویق خو نشده ام و چون معنی

۱۹۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

ترغیب را نمی دانستم با اندکی درنگ و مکث گفتم که از آن دیگیش هم نشدیم صایب»!

شاید وزیر دریافته بود که ادامه صحبت اتلاف وقت است و دیگر هیچ یکراست از او می پرسد که مطالبه ات از مقام وزارت معارف چیست، جوان؟

آقای مختروع می گوید: شما فقط و فقط مخارج چتل نویس های بندۀ را پرداخت کنید. وزیر می گوید، خوب چند تخته کاغذ چتل نویس کرده ای؟

مختروع می گوید: نود هزار تخته! و قیمت هر تخته کاغذ یک افغانی بوده است، اینجا وزیر بر آشفته شده و امر می کند که فوراً از اطلاعش بیرون برود ورنه از کلکین به پائین پرتش خواهد کرد. چندی بعد مرتباً او را در صحن دانشگاه کابل می دیدم و با هم سلام و علیک می کردیم قرار گفته های خودش در لیلیه پولی تکنیک زندگی می کرد. ولی برای بندۀ پرسش بر انگیز بود و این اندیشه را در ذهن من خلجان می داد که با آنکه موصوف چندیست مقیم لیلیه پولی تکنیک می باشد، چرا همیشه در صحن پوهنتون گشت و گذار می کند و اینجا چه کار دارد؟ پسانتر متوجه شدم که او تسليمی های بد هیکل شمالی را که واقعاً شمایل زشتی هم داشتند و از ترکیب موهای دراز و کلاه های قره قلی شان تصویر ناموس فروشان چوک را تداعی می کردند، مشایعت می نماید و در صحن دانشگاه در حالی که دختران و پسران جوان تردد می کردند، به چشم چرانی یا زنای بصری مشغول می باشند. سر کشید امروز بیدل از بنای روزگار آنقدر پستی که نتوان از دنایت عار کرد.

۱۹۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

تصور بنده این بود که مختروع از عمال و گماشتگان خاد بود که بدین نحو مشغول کارهای استخباراتی خود است:

بی نسب چون بر کمند ناز می گردد سوار
بر بجل ماند که زیرش اسپ و بالایش خراست.

هیچوقتی از او حرفی و روایتی که مبین سواد و آگاهی او باشد، نشنیدم. همیشه بازاری، با هیاهو و با همهمه و احساساتی و ماجراجویانه صحبت می کرد و بیشترینه می لافید و من از او فقط همین تصویر را می شناختم و اغلباً کوشش می کردم به بهانه ای با او مجبور به سلام و علیک نشوم و بقول حافظ:

نخست موعظه پیر میفروش اینست
که از معاشر ناجنس اجتناب کنید.

و از بیدل می دانستم که:

زینهار از صحبت بدطینتان پرهیز کن
زشتی یک رو هزار آئینه را رسوا کند.

سال ها گذشت، در گرم‌گرم مبارزات انتخاباتی بوش پدر، صحنه ای باور نکردنی را در تلویزیون RTL آلمان بگمانم در برنامه Explosiv دیدم که فقط خنده های مرا بر می انگیخت، چون می دیدم که ماجرا جوئی های جناب مختروع حالا همچون دنبلي (دمل) چرکین سر از کجا ها بیرون کشیده است، طبق آن گزارش مختروع در اتحاد شوروی (ظاهراً شهر مسکو) مشغول «تحصیل» بوده است و آنجا سر زبان ها انداخته است که در فن فال بینی و ستاره شماری یدی طولی دارد.

۱۹۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

از او خواسته بودند تا نتیجه انتخابات را ماه ها پیش از برگزاری پیشگوئی کند. من در همان زمان همنوا با فردوسی به مخترع می گفتیم:

زبان ستاره شمرخاک باد
دهانش پر از خاک و خاشاک باد
که داند بجز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار.

تصویرهای تلویزیون حاکی از ازدواج مختروع هم بود. ضمناً او گفت: «آرزویم اینست که اگه مردم، مره د خاک مسکو دفن کنن» من از مختروع بار ها شنیده بودم که او از مقامات حزب و دولت بار هاتقاضا کرده است که او را برای ادامه تحصیل به هند بفرستند نه به شوروی، ولی آنها نمی فرستند.

او حالا در بازار مکاره دین فروشی و ریای سیاست ورزی، کار شناس و قرآن پژوه و بانی «ریاضی فلسفی جهان» شده است و بقول بیدل:

طبع شهوت نسبت از سیر گریبان عاریست
گردن خر سر تحقیق باخور دارد.

و از اینکه بقول خودش زمانی مشاور «عالیقدر» ملا محمد عمر بوده است، با افتخار و تبختر یاد می کند و غرق مباراکات می گردد. زین ترقی ها که دونان سربه گردون داده اند گاو و خر را آدمی گفتن تنزل می شود. و باز هم بقول بیدل:

پرده ها برداشتم از اعتبارات غرور

در میان خواجه و خ حایلی جز جل نبود.

۲۰۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

باری محمد عارف (اول نمره ما در فاکولتۀ طب) از بندۀ پرسید که صدیق لافوک را از کجا می‌شناسی؟ برایش توضیح دادم، از خودش هم این سوال را پرسیدم، گفت، «ما از لیسۀ انصاری همدیگر را می‌شناسیم و من به امر و توصیه معلم ریاضی ما مدتی برای این لافوک مبانی ریاضی را تدریس کرده ام» چون عارف اهل ریا و مبالغه و لاف و پتاق نبود، ذره ای در اظهارات او شک نکردم، برعکس ماهیت این آدمک ماجرا جو بیشتر برایم آفتابی شد.

بهر حال:

کاش زاهد جام گیرد کز تمسخر وارهد
بی تکلف عمر این بیچاره در تیزک گذشت.

و باز هم از بیدل:
ای جهل پرست از چه قـدح باده کشیدی
کز صاف خستان یقـین دُرد چشیدی
غفلت زده در عرصه تحقیـق دویدی
آیینه جلا دادی و جز رنگ نـدیدی
شب بود که در انجمان صبح رسیدی
در انجمانی کایینه پـرداز فسون بود
برحال کسان طبع هوس زای فنون بود
آهنگ تلاشت همه از جـاده برون بود
مـردی به عزای دگران این چه جنون بود
در ماتم خود هیچ گـربیان نـدیدی.

۱۲۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

تابستان ۱۹۸۹ میلادی تیلفونی دریافت کردم از آقای غنی اتمرکه با خواهشی همراه بود مبنی بر معاینه و تداوی شخصی بسیار محترم که پوشش بیمه ای ندارد و از پاکستان برای مدت کوتاهی به آلمان آمده است و بزودی دوباره عازم آنجاست.

با خوشروئی پذیرفتم. فردای آن آقای اتمر با جناب « حاجی صاحب » و دوکتور سید ظفر غفور به شفاخانه دانشگاه بن (محل کار بنده) آمدند. حاجی صاحب را معاینه کردم و علت سر دردی ایشانرا ناشی از یک بیماری چشم دانستم که میبایست با عمل جراحی مرتفع گردد که این کار مستلزم معاینات بیشتر از طرف متخصص چشم بود. طبیعتاً این معاینات گسترده مخارج بیشتری را الزام میکرد که میبایست پیش‌پیش روشن می‌شد. تا اینجا دریافتم که شخص بسیار محترم، پروفیسور عبدالقیوم رهبر برادر عبدالمجید کلکانی است. انسانی بود فوق العاده صمیمی و خوش بخورد، دومنی باری که ایشانرا می‌دیدم، زمانی بود که متخصصین چشم در شفاخانه ما بعد از معاینات با بنده هم نوا بودند و همان عمل جراحی را پیشنهاد کرده بودند.

در حضور جناب رهبر زنگ تیلفونی رسید از پارلمان آلمان از طرف وکیلی از شاخه حزب سبز ها که به تازه گی و با غوغای بسیار در آسمان سیاست پارلمانی آلمان میدرخشیدند و همه را بہت زده ساخته بودند.

اسم خانم وکیل را در ذهن ندارم، اما اصرار او بر این بود که تداوی جناب رهبر باید به اتمام برسد. جناب رهبر به بنده گفتند که برای ایشان بگو که من در صورتی موافقت به ادامه تداوی خود دارم که

۲۰۲ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

مخارج آنرا حزب متقبل شود و نه یک فرد. اینجا می‌دیدم که «جوع» مرد را مجنون نساخته است و بقول بیدل:

خلاقیست درین جنونسرای نیرنگ
زندانی اختراع چندین فرهنگ
من بندۀ آنکه در ادبگاه ثبات
جوعش مجنون نسازد و سیری دنگ.

اما خانم وکیل اصرار بر این داشت که فعلاً اصل روند تداوی است و نه تدارک مخارج. بهر حال، جناب رهبر بنابر ملحوظاتی زمان عمل را به چند ماه دیگر موکول کردند و خود عازم پاکستان شدند. بنابر خواهش تیلفونی جناب رهبر، دوبار دیگر هم زمان عملیات جراحی به تأخیر انداخته شد، تا اینکه مدتی بعد کوماندو های ضربتی اسلام فروشان به همکاری و در تبانی کامل با ISI پاکستان در شامگاه یکی از روزهای آغازین سال ۱۹۹۰ میلادی در حیات آباد پیشاور، ایشانرا ترور کردند و داغی بر داغ های این خانواده بلا کشیده و مبارز بیافزودند، او خود باری سروده بود:

بسوزد دفتر پر مدعای بیـدردان
که بیـ زبانی ما یک جهان بیان دارد
بهار میـ رسد آخر به شاسخار امید
چـه نقش پنجـه یغما گـر خزان دارد
نرسـت آنـکه بدـرگـاه ظـلـم سـجـده نـمـود
نـیـاز درـگـه درـدـی کـشـان اـمـان دـارـد.

برادر زاده آقای نورالله حبیب که من از طرف کاکایش، در سال ۱۹۹۰ م از آلمان نامه ای برای خانواده اش در ناصر باغ پیشاور برده بودم، با

۲۰۳ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

وضاحت و افتخار برایم گفت که «ISI هیچ خواهش حکمتیار صاحب را نادیده نمی گیرد» او خوب می دانست که چه می گوید! چون خودش از اعضای ضربتی کوماندو و قاتلان اجرائی حزب اسلامی بود.

۲۰۴ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

در ماه اکتوبر سال ۱۹۹۷ م بنده در معاینه خانه شخصی خویش در شهر کلن آغاز به کار کردم، در همان هفته های نخستین، مریضی مراجعه کرد از پنجابی های پاکستان که خاطرات جالبی از کابل داشت.

«او زمانی که جوانی ۲۵ یا ۲۶ ساله بوده است، با همکاری عده ای از ارتشی ها و فعالین حزب مردم پاکستان (PPP) علیه حکومت نظامی جنرال ضیا الحق اقدام به کودتای نظامی کرده بود. کودتا ره بجایی نمی برد و کودتاچیان دستگیر شده و اعدام می گردند. اما او با هلیکوپتر خود صحیح و سلامت بکابل فرود می آید و به این ترتیب از یک محکمه نظامی و مرگ حتمی نجات می یابد.» در آنزمان این شخص از فعالین PPP و افسر ISI بوده است. دولت کارمل از وی در محله مرفه نشین وزیر اکبرخان با خدم و حشم پذیرائی می کند و جوان پنجابی را از هیچگونه راتبه عیاشی و شهوت رانی بی نصیب نمی گذارد. این زمانی است که تعدادی دیگر از «فراریان» پاکستانی به سرکردگی مرتضی بوتو در نقاط مختلف شهر مورد تفقد و مهمان نوازی حزب و دولت «انقلابی» قرار می گیرند و عیش همی رانند. عرضه خدمات دولت انقلابی به پیمانه ای متنوع و رنگین است که جوان پنجابی و یارانش خویشرا حقیقتاً با عیش های بهشت قرین می یابند و این نعمات را بر خویشتن برین می خواهند. بعضاً حتی هفتة یک بار او و یارانش برای «هواخوری» و «گردش» به ماسکو می روند.

حالا که چند سالی است او مقیم آلمان است و جنرال ضیا الحق دیگر زنده نیست و شوروی هم فروپاشیده است و بعضی رفقا و یاران و هم صنفی های این شخص از جنرال های برجسته ISI هستند، شاید به او هم بعضی راز های «مگو» و حقایق پشت پرده» درز می کرده است. او روزی برای

۲۰۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

بنده گفت که: ISI در حلقه نزدیک پیرامون احمد شاه مسعود بالای
دکتر عبدالله سرمایه گذاری کرده است!

او فراتر رفته حتی داشتن روابط غیر اخلاقی را بین مسعود و عبدالله
محتمل می‌دانست، چیزی را که حتی دشمنان مسعود هم ابراز
نمیکردند. استناد او بیشترینه بر رایج بودن و حتی عیب نپنداشتن این
انحراف اخلاقی در بین بعضی از فرماندهان مجاهدین بود.

باری این موضوع را با دوستی در بن در میان گذاشتم که عبدالله را
نیک میشناخت (ما همه از هم محله ای های کارتھ پروان بودیم) او در
آنzman تردید خویشرا کتمان توانست و آنرا افواهی بیش نخواند و
چیزی از جنس نخبه کشی گماشت.

درینگا که تحول اوضاع در سالهای پسین و استحالة وحشتناک دلچک
های سیاسی دست اندرکار و گماشتگان بر امور مملکت بلا کشیده مان
هردوی مانرا معتقد به این ساخت که آن «مریض» پنجابی در آنzman
یعنی نزدیک به ۱۵-۱۶ سال پیش فی الواقع رازی را افشا کرده و از
آتشی نا مشتعل پرده برداری نموده بود.

شیخا احدی گری مبارک باشد
کر و فر خودسری مبارک باشد
امروز باعتقد حیوانی چند
آدم شده ای، خری مبارک باشد.

و اما در فرجام:

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست.

۲۰۶ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

یکی از مريض های بنده که شخص کارکشته، سالخورده و سیاه و سفید دیده ای بود و در عین تاجر پیشگی سر پر شور انقلابی هم داشته است، آقای عطا محمد خان شیرزی معروف به یاور صاحب بود که بیشرينه بدليل پشتوانه پر قدرت مالی خویش مورد ملاطفت ساير اعضای مؤسس «حزب ديموکراتيک خلق افغانستان» قرار می گرفته است، زيرا اين افراد گهگاهی از تزریق های سخاوتمندانه مالی او بهره می گرفته اند، بلکه خویشرا به آن وابسته وانمود می کرده اند.

از جانبي او از سال های نوجوانی يك ويژگي ضد اشرافي و ضد سلطنتی را با خود حمل می کرده است، که اعضای اصلی مؤسس، داشتن آنرا يك امتياز می دانسته اند و از اينرو بر آقای شيرزی بسى ارج می نهاده اند. آقای شيرزی که خود را تقریباً هم سن و سال ظاهر شاه می دانست اغلبًا در سالین ۱۵-۱۶ سالگی در سمت محافظ نادرشاه وارد خدمت می شود و بالاFacile بعد از کشته شدن نادرشاه بدست جوان رشید عبدالخالق خان هزاره و تحولات و جابجائی های منسوبین کاخ سلطنتی از محافظین صدر اعظم هاشم خان معروف به "هاشم جلاد" می گردد او می گفت: "در جوش جوانی و مستی در حلقة محافظین هاشم خان قرار داشتم و به همین اعتبار از نادر افرادی بودم که تا به حرم ظاهرشاه که خود نوجوانی بيش نبود، اجازه آمد و شد داشتم، باري برایم امر کردند که برای مدتی موتر بس هائی را که کارگران را تا به داش های خشت پزی در ده خدای داد انتقال می دهنند همراهی کنم. پیوسته گفته می شد که قبل از تاریکی هوا کوره داش ها را باید ترك کنم، زира شامگاهان يك داکتر موظف آلماني کوره ها را با مواد خاصی می بوشاند تا خشت ها قوام لازم خود را بگيرند و او چون نمی خواهد

۲۰۷ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

راز کار و نسخه مواد ترکیبی اش را کس دیگر متوجه شود اکیداً امر کرده است که عرصه گاه برای کار هایش خالی باشد تا با فراغ خاطر بتواند به کار تخصصی خود برسد. مدتی این کار ادامه داشت که دو - سه سوال ذهن مرا سخت بخود مشغول می کرد. اولاً این کارگرها که با اکراه و اجبار بصوب کوره ها انتقال داده می شوند، کی و چگونه به منازل خود بر می گردند و ثانیاً این داکتر آلمانی از کدام مواد با اهمیتی استفاده میکند که فرمولش را هیچکس نباید بداند. داکتر و کوره خشت پزی! چه تجانسی؟"

چیزی نمی گذرد که آقای شیرزی شاهد و کاشف نسل کشی و امحای سیستماتیک دستگاه سفاک نادر هاشم خانی می گردد. او در می یابد که افرادی را که صحنه‌گاهان بنام کارگران کوره های خشت پزی بدانجا می آورندند، کارگران نه بلکه جوانان سرکش شمالی اند که از کوی و برزن دند شمالی کوه‌هایمن و کلکان به بجهانه و اتهام سرکشی و تمرد و همدستی و همسوئی با بازماندگان و بقایای حبیب الله خان کلکانی توسط نیرو ها و یرغلگران اجیر و مزد بگیر خروتی، سلیمان خیلی و منگلی و بسر کردگی محمد گل خان مهممند گلچین شده و بصوب قربانگاه خشت پزی کشانده می شوند و در واقع قربانی کوره داغ نفرت و کینه نادر - هاشم خانی می گرددند. ظاهراً داکتر آلمانی از جمله افرادی بوده است که از کوره های یهود سوزی هیتلری تجارب عملی داشته است.

او کوتاه مدتی بعد به حوالی حرم منتقل میشود. آنجا کشف دیگری می کند و به دل می بندد که اینبار قطعاً مورد تفقد و ملاحظه ارباب خویش یعنی هاشم خان قرار خواهد گرفت.

۲۰۸ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

در جمله کارمندان و خدمه دربار هاشم خان صدر اعظم که در واقع پادشاه بی تاج اما صاحب تخت است، بر حسب اتفاق به آدمکی بر میخورد که در شکل و شمایل ظاهری و طرز تلفظ پشتوى خوستی! کوچکترین حد تفریقی از بقیه خوستی هایی که او می شناخته، نداشته است.

به نحوی طشت رسائی فرد مذبور از بام می افتد و آقای شیرزی متوجه می شود که او انگریز است و نه پشتون خوستی! بعد از چند ساعت محدود در اولین فرصت مساعد از این کشف عظیم به شخص "شاه بی تاج" گزارش می دهد. بمحض گزارش دهی و بیرون جهاندن کلمات از دهن و بر ملا ساختن این کشف بزرگ در می یابد که صدر اعظم نه که خوشنود بلکه منقلب و متغیر الحال می گردد و حرف های او را در گوش کر می اندازد و با اینکار اعجاب بیش از حد شیرزی را بر می انگیزد. فردای آنروز این شخص خوستی ریش آلو و نسبتاً چرک و چروک و نصوار پک، در زمرة اعضای سفارت کبرای کشور شاهی انگلستان با لباس منزه و فاخر انگلیسی و ریش و بروت چت و پت و تراشیده در صف ایستاده و منتظر دست دادن با شخص صدر اعظم قرار دارد و با نیم نگاه های نافذ بسوی شیرزی جوان می بیند و اشاره های تمسخر آمیز می کند.

آقای شیرزی که حالا خیلی بہت زده است و عمق وابستگی ها را با گوشت و پوست لمس می کند، نمی داند چه بگوید. جوان پشم آلو خوستی دیروز و جنتل من انگلیسی امروز بزبان پشتون برایش می گوید: هلکه، خو دیر ژر خام به دی واچولو!

۲۰۹ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

و بعد از رد و بدل کردن چند کلمه با شخص صدر اعظم وارد طیاره می شود و به مملکت مادر پرواز می کند.

بعد از این رویداد های تکان دهنده، شیرزی جوان برای پذیرش شعار های «روشنفکری» مبارزة طبقاتی، حقوق کارگر و بزرگ، انقلاب و سوسیالیسم و امثال‌هم که از دورها، زمزمه می‌شد، آماده‌آماده است.

از خدمت در حرم هاشم خانی برکنار می‌گردد و در جستجوی کار بالاخره سر از سیلوی مرکزی کابل در می‌آورد و بحیث سرکارگر مشغول به کار می‌شود. محیط کار و فضای حاکم بر آن (بالا و پائین دویدن های تنی چند از «کارشناسان» و «مشاوران» روسی) عرصه گاه را برای شیرزی جوان تخته مشق مناسبی می‌سازد تا تئوری هایی را که از آن دورها در گوش او زمزمه می‌شد، در یک پیمانه کوچکتر با «پراتیک اجتماعی» وفق دهد. او که مدتی از حلوازی زهر آلود در بار نادر- هاشم خانی استفاده کرده و به کنه ماهیت این دستگاه و پلیدی ها و وابستگی های عمیق آن از نزدیک پی برده بود، حالا با رنج و محنت کارگر همساز و همنوا می‌گردد و اینجا و آنجا صدای اعتراض پرولتری بلند می‌کند.

حالا دیگر او سرکارگر عادی و بی پشتوانه نه بلکه از اعضای مؤسس «حزب» دیموکراتیک خلق افغانستان است که به معاند مخالفت اندیش سلطنت دیره دونی ها مبدل شده است.

از جور دهر دون ستم دیره دون کشیم
آیا چه جرم ماست که جور دو دون کشیم
یارب دری گشا که ز دست معاندان
ما هم نفس به عزت و راحت برون کشیم.

۲۱۰ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

و بقول اقبال:

دل به حق بند و گشادی ز سلاطین مطلب
که جیین بر در این بتکده سودن نتوان.

در همان روز های نخستین و کار در سیلوی مرکزی اما به کشفی دیگر نایل می آید که مصدق عملی وحشتبار خود را ۱۵ - ۲۰ سالی بعد نشان می دهد.

روزی بعد از اتمام کار، زمانی که سرویس انتقال دهی کارگران سرنشینان را به منازل شان انتقال می دهد، سر انقلابی شیرزی جوان به شور آمده چند جمله تحریک آمیز و روشنگرانه به همکاران کارگر خود خطاب می کند. این در حالیست که یکی از «مشاوران» روسی هم در سرویس حضور دارد. نه یک هفته نه یک ماه و نه بیشتر، بلکه فردای آنروز آقای شیرزی از شخص نور محمد تره کی پیغام دریافت می کند که پس فردا در فلان ساعت بمنزل او بباید. چنین می کند، آنجا نور محمد تره کی و ببرک کارمل حضور دارند و هردو عاصی و بیقرار اند و با لحن عتاب آلد جداً از او خواهش می کنند که دست از همچو حرکات بردار رفیق!

بار ها آقای یاور شیرزی در بیانات شفاهی شان برای بند و جناب آقای تواب حکمت از میزان وابستگی «حزب دموکراتیک» یاد می کرد و با بخاطر آوردن این رویداد از همان آوان نطفه گیری «حزب» تا عروج آن به جبروت حکومتی در ۱۳۵۷ خورشیدی و تباہی و بربادی مملکت و سقوط و زوال «حزب» و دست بدست گشتن مملکت به تنظیم های جهادی و گم گشتگی سر رشته مملکت یاد می کرد و افسوس می خورد:

۲۱۱ □ تند باد حوادث (از درون و اندکی از برون)

مشت خاکم، عشق نادانسته صیدم کرده است
ای حیا آبم مکن، از ننگ صیadam مپ—رس.
و بار ها اذعان می کرد که چون میزان وابستگی «حزب دموکراتیک»
انقدر عمیق و ریشه ای بوده است که حققتاً سیر این شبستان چراغی
نمی خواهد و از طرفی مجاهدین کرام هم وضع بهتری ندارند و ساز
بساط شان مضرابی نمی طلبد و ازین گونه حرف و حدیث بسیار.....!

Einige Einblicke in den Wirbelsturm der Ereignisse

(vom Innen und ein wenig vom Außen)

Von: Dr.A.W.Pandjscheri

Vol.1

first volume

Glimpses of Events

(From and a bit beyond the whirlwinds)

By: Dr. A.W. Panjshiri

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library